

# بزرگ‌بابای آنتن‌دار

فرهاد بابایی



— رمان —



# بزرگ بابای آنتن دار

فرهاد بابایی



نام کتاب: بزرگ‌بابای آنتن‌دار

نویسنده: فرهاد بابایی

تعداد صفحات: ۱۱۴

قطع: پالتویی

چاپ: تهران

بهار ۱۳۹۸

عکس روی جلد: بهنود اناری

این کتاب به تعداد سیصد نسخه توسط مؤلف انجام شد.

## **Jamming**

A Novella

**By Farhad Babaei**



برای

سال‌های دور

- فرشاد نقش -

که در جنگی دیگر با تن و جسم‌اش

چشم‌های سرشار از چشمک‌اش را

بر این دنیا بست و رفت.

پیشگفتار



نفس‌ها جاری! به زمینی که رویش دراز کشیده‌اید توجه کنید. به سفتی آن و وزن خودتان که روی زمین افتاده است. چشم‌ها بسته و نفس‌ها جاری! به انگشت‌های زنده‌ی پای‌تان فکر کنید. به ساق پای‌تان و ران‌های‌تان. به گرمی عضلات تروتازه‌تان توجه کنید. به گرمی پلک‌تان که روی چشم‌های‌تان را پوشانده است، خوب فکر کنید. به عضلات نرم‌گردن و مهره‌های پشت‌تان دقت کنید. همچنان که به زمین فکر می‌کنید به انگشت‌های پرکار دست‌تان توجه کنید. به هر بند آن که

قسمتی از این زمین را لمس کرده است. عضلات فک و دهان‌تان را رها کنید. عضلات صورت‌تان را رها کنید. زبان‌تان را رها کنید. بگذارید آب دهان‌تان هر کجا که خواست جاری شود. بگذارید سر و گردن‌تان هر کجا که تمایل دارد بچرخد. به لرزش پلک‌های‌تان خوب دقت کنید. به رنگ موهای‌تان که جلو چشم‌های شما را پر کرده است، خوب دقت کنید. لابه‌لای موهای‌تان قدم بزنید. احساس کنید آن‌جا آرامش‌بخش‌ترین جنگل طبیعت است. به پوست سرتان توجه کنید. سعی کنید مغز زنده‌تان را زیر پای خود احساس کنید. به یکی از تارهای موی‌تان که تا نیمه سفید شده است تکیه دهید. پس گردن‌تان را روی ساقه‌ی آن احساس کنید. به زیر پای خود دقت کنید. به عضلات کف پای‌تان خوب توجه کنید. برجستگی‌های مغزتان را به‌تمامی حس کنید؛ توجه کنید که با هر نبضی که در رگ‌های مغزتان می‌زند، همه‌ی بدن شما بالاوپایین می‌رود. خوب

دقت کنید. توجه‌تان را از نبض مغزتان به تمامی، به بالا و پایین شدن بدن‌تان متمایل کنید. نوک انگشتان، مچ دست‌ها، ساعد و بازو را خوب از بدن‌تان جدا کنید و بند انگشتان‌تان را از خط تالی آن خم کنید. به رشته موهای‌تان در اطراف و پیش روی چشمان‌تان دقت کنید. نوری را که از لابه‌لای موها به صورت شما پاشیده می‌شود ببینید و حس کنید. هم‌رنگی موهای سفید و سیاه‌تان را زیر نور دوست داشته باشید و به آن دقت کنید. پلک‌های‌تان را ببندید و تنها به رگ‌های مغزتان فکر کنید. خونی را که از زیر پای شما می‌گذرد و مغزتان را تروتازه می‌کند، فراموش نکنید. خوب دقت کنید. سرتان را بالا بگیرید و کمرتان را به عقب بشکنید. بدن‌تان را افقی کنید تا کف پاهای‌تان از روی مغزتان جدا شود. نبض مغزتان را همچنان در عضلات کف پاهای‌تان احساس کنید. تا آخر آن را از یاد نبرید. دقت کنید که روی زمین هستید. به حرارت زمین و به سفتی آن در زیر بدن، کمر، ران‌ها و ساق‌های

پاهای تان دقت کنید. به نبضی که در کف پا و در حلزون زنده‌ی گوش‌های تان می‌زند، دقت کنید. به نبض کف دست‌های تان خوب دقت کنید. به آوای نبضی که از شیارهای هشت هزار و صد و هجده عبور می‌کند، اهمیت بدهید. به خونی که از شما می‌رود اهمیت بدهید. به خون پدران و مادران اهمیت بدهید. به خونی که از بچه‌ها می‌رود دقت کنید. به عضلات پاهای تان خوب توجه کنید. به پلک‌های تان توجه کنید. به تاریکی پیش روی چشمان تان، که پشت‌شان خون جاری می‌شود، دقت کنید. آن‌ها را باز کنید. آن‌ها را ببندید و خون دیده را احساس کنید. پلک‌های تان را باز بسته کنید و توجه کنید که چه می‌بینید هر بار. تلاش کنید تاریخ و حال و آینده را در هر چشمک زدن ببینید. به ثانیه‌های آن و پیکو ثانیه‌های آن اهمیت بدهید. به گوش و پرده‌ی گوش تان توجه کنید. به لرزش پرده‌ی پاره‌شده‌ی گوش تان توجه کنید. همچنان به نبض رگ‌های مغزتان اهمیت بدهید. به چشمک

زدن ادامه بدهید. به آن اهمیت بدهید و جریان خون مغزتان را در کف پاهای تان از یاد نبرید. خونی را که از شما جاری می شود خوب احساس کنید.



روی پشت بوم چاهارنفری خوابیده بودیم. بهار بود. رادیو تا صبح بالاسر بابا روشن بود. آبجی فتانه توی خواب عروسکشو بغل کرده بود. مامان معلوم نبود خوابه یا بیدار. بابا هم همین طور. همیشه چشمش بسته بود، ولی همه چی رو می شنید. سیگارشم چشم بسته می کشید. من داشتم به ستاره ها نگاه می کردم. بعضی هاشون چشمک می زدن. یاد ندا و نادیا افتادم. پتو رو کشیدم روی صورتم و اون زیر، توی تاریکی، تمرین چشمک زدن کردم.

صدای مامانو از زیر پتو شنیدم که به بابا گفت: «ای وای! هوشنگ دیدی؟»

بابا گفت: «چیو؟»

«یه پرنده‌ی بزرگ از بالاسرمون پرواز کرد رفت پشت‌بوم  
متین خانوم اینا.»

«کلاغ بود.»

«بزرگ‌تر از کلاغ بود هوشنگ. فکر کنم رفت روی  
پشت‌بوم متین خانوم اینا نشست.»

«دارم اخبار گوش می‌دم. کلاغ بود دیگه.»

«وقتی خوایم یهو نیاد بالاسر بچه‌ها؟!»

«سودی بین می‌تونی یه کاری کنی میگرننت شروع  
بشه باز. کلاغ چی کار به ما داره؟»

«باور که نمی‌کنی، اندازه‌ی عقاب بود.»

صدای کبریت کشیدن بابا رو شنیدم. می‌خواست  
سیگار روشن کنه. مامان دیگه چیزی نگفت.

یه کم که گذشت، بابا گفت: «سودی بیا پشت  
گردنمو بمالون. از صبح توی اداره درد گرفته.»

یواشکی از زیر پتو به مامان نگاه کردم. دیدم بلند  
شده نشسته بالاسر بابا. بابا هم داره دمر می‌شه.

مامان گفت: «این سیگار تو خاموش کن. خفه شدم.»

«بمالون!»

سرمو دوباره کردم زیر پتو. اگه ندا و نادیا هم  
بالا خوابیده بودن، حتماً پرنده رو می‌دیدن که روی



پشت بوم شون نشسته بود. متین خانومم ببادرازه‌ی دوقلوها  
رو بیدار می کرد تا عقاب رو بگیره. اگه مامان می رفت  
لب پشت بوم، منم می رفتم. بهترین موقع بود که به شون  
چشمک بزنم.

مامان گفت: «بسه؟»

بابا گفت: «آره... می گه امشب موشک نمی زنه.»

«من که تا صبح خوابم نمی بره.»

«می گه نمی زنه دیگه. دروغ که نمی گه صدای

امریکا.»

«رادیو رو چی کار دارم؟!... تا حالا پرنده‌ی این قدری

ندیده بودم توی تهرون.»

بابا بلند گفت: «بُع!»

نفهمیدم آروغ بود یا چیز دیگه‌ای. زیر پتو اون قدر

برای خودم چشمک زدم تا خوابم برد.

\*\*\*

آنتن رادیو امریکا از گوشای بابام زده بیرون. اون‌ی

که اون جا نشسته، مامانمه. سرش درد می کنه. دور کله‌ش

دستمال بسته و داره پنبه‌های توی دهنش رو درمی آره. بابا

سیگار روشن می کنه و یواش یواش مهربون می شه.

تلویزیون روشن بود. یه آقاهه توی بالکن خونه‌ش  
وایساده بود. دور سرش دستمال بسته بود و داشت کف  
دستشو به مردم نشون می‌داد. همیشه اول و آخر حرفاش  
این کارو می‌کرد. حوصله‌م سر می‌رفت وقتی نشونش  
می‌داد. زیاد حرف می‌زد.

بابا چاهار دست‌وپا رفت جلو تلویزیون و گفت: «تو  
روح آتیش بگیره!»

بعدش کانالو عوض کرد و برگشت تکیه داد به  
پشتی. تازه آژیر سفید کشیده بودن. دلم می‌خواست  
سیگار بکشه تا دیگه عصبانی نباشه. نمره‌ی یازده ریاضیمو  
باید بهش نشون می‌دادم تا زیرشو امضا کنه. هر وقت  
تلویزیون اون آقاهه رو نشون می‌داد، بابا عصبانی می‌شد.

\*\*\*

من و آبجی فتانه و مامان و بابا کنار هم خوابیده‌یم.  
مثل اون وقتا که هنوز نسوخته بودیم. چند نفر دیگه  
هم هستن، ولی من نمی‌شناسمشون. عوضش مهرداد رو  
می‌شناسم. این ورم خوابیده. از وقتی انداختنش پیش من  
داره ازش خون می‌آد.

\*\*\*

مامان زیر راه‌پله نشسته بود و فحش می‌داد. بعد سرش

درد گرفت. روسریشو از سرش درآورد و مثل هدبند بست دور سرش. بابا همیشه به ماشینایی که از تو کوچه مون رد می‌شدن می‌گفت: «چراغتو خاموش کن؛ قرمز!»

اونور کوچه، توی پیاده‌رو، آقای ایرانی داشت با خانوم ایرانی دعوا می‌کرد. هر وقت آژیر قرمز می‌کشیدن، باهم دعوا می‌کردن. آقای ایرانی اومد اینور کوچه، پیش بابا و ایساد و سیگار شو با سیگار بابا روشن کرد.

بابا بهش گفت: «چرا نمی‌بری پیش بچه‌ها و خودت برگردی؟ خوشت می‌آد جنگِ اعصاب درست کنی؟»

آقای ایرانی که مثل بابا نبود، وقتی سیگار می‌کشید تازه بداخلاق می‌شد. دستی که توش سیگار بود رو گذاشت روی شونه‌ی بابا و گفت: «آخه هوشنگ خان، مگه آلمان رفتن به همین راحتیست؟ پول می‌خواد، هر چی هم به این بچه‌ها می‌گم، به خیال شونه که برای شکم خودم پول می‌خوام. دیگه جواب تلفنم نمی‌دن.» مامان، فتانه رو بغل کرده بود و زیر راه‌پله نشسته بود. صدای ضدهوایی که می‌اومد، به صدّام و اون آقاهه و چند نفر دیگه فحش می‌داد. دوقلوهای متین خانوم هم

با باباشون توی پیاده‌رو وایساده بودن. خونه‌شون کنار خونه‌ی آقای ایرانی بود. هیچ‌وقت به ندا و نادیا سلام نمی‌کردم. اونا هم سلام نمی‌کردن. هی قیف می‌اومدن. ولی با من دوست بودن. قرار بود به‌شون چشمک بزنم. آجی‌فتانه می‌رفت خونه‌شون با نیلوفر بازی می‌کرد. نیلوفر آجی کوچیکه‌ی ندا و نادیا بود. غروب‌ها که مشقامو می‌نوشتیم، مامان بهم می‌گفت برم دنبالش. هر وقت می‌رفتم دم خونه‌شون، ندا و نادیا دوتایی می‌اومدن درو باز می‌کردن. تا آجی‌فتانه بیاد، دوتایی وایمیسادن پشت در حیاط و باهم یواشکی حرف می‌زدن. یه چیزایی می‌گفتن که بعضی وقتا روم نمی‌شد جواب‌شونو بدم. یه بار داشتیم با مهرداد و فرشاد و پدرام توی کوچه فوتبال می‌زدیم؛ کاوه هم بود. نمی‌دونم ندا بود یا نادیا؛ داشت از سر کوچه می‌اومد. کش جورابش هی از پاش لیز می‌خورد پایین. از جلو ما که رد می‌شد دو سه بار وایساد و جورابشو کشید بالا. توپ زیر پای من بود. استپ کردم تا رد بشه. مهرداد داد زد: «بچه‌ها تولدش یه جوراب بخریم.»

بچه‌ها خندیدن؛ من که نخندیدم. دیگه دولان نشد جورابشو بکشه بالا. شبش که رفتم دنبال فتانه، اون دوتا

هم پشت در قایم شده بودن و به من متلک می نداشتن. یکی شون گفت: «اگه بی تربیت نبود که نمی خندید به تو.»

گفتم: «برو بابا! من که نخندیدم. اونا خندیدن.»  
 «دروغ نگو دروغ گوا! خندیدی. چرا به اون مهرداد چیزی نگفتی ترسو؟»

«تو از کجا می دونی؟ باهاش دعوا کردم.»  
 فتانه اومد. باهاشون خداحافظی نکردم. دوتایی اومدیم خونه. به فتانه گفتم: «فردا هم می خوامی بری با نیلوفر عروسک بازی کنی؟»

فتانه آستینمو کشید و گفت: «بگلم کن! خوابم می آد.»  
 ولی بعدش با مهرداد دعوا کردم. تلافی جوراب ندا و نادیا رو درآوردم، ولی هیچ وقت نتونستم برای دوقلوها تعریف کنم که دعوا کردم. مهرداد با یه دختره به اسم آتوسا دوست بود. بهش متلک می نداشت و براش دست تگون می داد. دختره هم می خندید. خونه شون ته کوچه بن بست پشت کوچه ی ما بود. خواهر رضوانی بود، میز جلویی من توی کلاس. هر روز بعد از ظهر می رفت سر کوچه شون و ایمیساد تا آبجی رضوانی از پنجره ی خونه شون باهاش حرف بزنه. رضوانی بعد از مدرسه

می‌رفت توی مغازه‌ی الکتریکی باباش کار می‌کرد. یه‌بار مهرداد بهم گفت تا دم در خونه‌شون رفته و به لُپای آبجی رضوانی دست زده بود. زر می‌زد. اون روز که دعوا مون شد، قبلش توی زنگک تفریح مدرسه بهم گفت: «تو بعد از ظهر برو سر کوچه‌ی خواهر رضوانی و ایسا. اون خودش ساعت سه می‌آد دم پنجره. تو هم براش دست تکون بده. بعدش من می‌آم باهات دعوا می‌کنم. جلو اون بهت مشت و لگد می‌زنم. تو هیچ کاری نکن. یه خرده که کتکت زدم، فرار کن.»

اولش گفتم: «زر نزن! ده تومن می‌گیرم.»

گفت: «به جون مادرم سه تومن بیشتر ندارم.»

می‌دونستم زر می‌زنه. سه تومنو ازش گرفتم. یه کانادا هم برام خرید. مدرسه که تعطیل شد رفتیم خونه‌هامون. من اول رفتم شکلات سوسماری خریدم با یه بسته آلوخشکه. دوبار رفتم تا دم در خونه‌مون و برگشتم سر کوچه تا همه‌شو تموم کنم. بعدش رفتم خونه. ناهارمو که خوردم، آژیر قرمز کشیدن. مامان نمی‌داشت برم توی کوچه. فتانه رو بغل کرد و منم با خودش برد زیر راه‌پله. صدای ضدهوایی که تموم شد، از پیش مامان بلند شدم و در رفتم توی کوچه. مامان قاطی فحشایی که به صدّام

می‌داد، به منم فحش می‌داد. در کوچه رو بستم و دویدم سر قرار. دوباره ضدهوایی زدن. مهرداد زودتر اومده بود سر کوچه‌ی رضوانی وایساده بود. یه ذره زر زد و رفت پشت دیوار قایم شد. یه خرده وایسادم ولی دختره نیومد. مهرداد از پشت دیوار گفت: «اگه اومد یواشکی بگی ها! ماستیک بازی در نیاری!»

یهو دیدم آتوسا پیداش شد. آبجی رضوانی رو هیچ وقت بدون روسری ندیده بودم. فقط چندبار توی صف نونوایی با روسری دیده بودمش. نشست لب پنجره. تا منو دید سرشو برد عقب.

مهرداد گفت: «تا اومدش، براش دست تکون بده.»

گفتم: «هنوز که نیومده زر می‌زنی! آژیر قرمز

کشیدن، شاید نیاد.»

آبجی رضوانی دوباره سرشو آورد بیرون. براش بای‌بای کردم. سرشو برگردوند. موهاش تا دم کمرش بود.

مهرداد از پشت دیوار گفت: «چی کار می‌کنی

مُرده‌جون؟ اومد؟»

«نه. دارم تمرین می‌کنم. تا اومد بهت چشمک

می‌زنم.»

آستین کوتاه تنش بود. لباسش صورتی بود. بازم نگام کرد. برایش چشمک زد. دیگه روشو نکرد اون طرف. توی دلم خوشحال شدم که یه دختر داشت نگام می‌کرد. فهمیدم دخترا از چشمک خوش شون می‌آد. هنوز برای ندا و نادیا چشمک نزده بودم. چشماش مثل رضوانی باریک بود. شکل ژاپنی‌ها. یاد اوشین افتادم. موهاشو عین رضوانی فوکول کرده بود.

مهرداد گفت: «اگه مامانش اومد بیا زود پشت دیوار قایم شو!»

«باشه... اگه دیدی زیپ شلوارمو بازوبسته می‌کنم، یعنی اومده!»

«مواظب باش مامانش نیاد کره‌خرا! نمی‌خواد زیپتو باز کنی.»

«مامانش الان زیر راه‌پله‌س زیگیل.»

همه‌ش یاد رضوانی بودم که اگه یه موقع اومد چی کار کنم! گفتم: «مهرداد! یه موقع رضوانی نیاد؟»  
«ریدی... مُرده‌جون! اون الان سر کاره.»

آبجی رضوانی داشت به آسمون نگاه می‌کرد. یه سوتِ یواش زد. سرشو چرخوند طرف من.

مهرداد گفت: «اومد؟»



«نه خره، دارم تمرین می‌کنم صدای سوت‌م بهش می‌رسه یا نه.»

آبجی رضوانی سرشو تگون نمی‌داد. نمی‌دونم به من نگاه می‌کرد یا به پشت سرم. براش دست تگون دادم. الکی گفتم: «قایم شو! مامانش اومد.»

مهرداد یواشکی از پشت دیوار کوچه رو دید زد. خواهر رضوانی هنوز داشت بهم نگاه می‌کرد. یه چشمک محکم بهش زدم. مهرداد سرشو قایم کرد و دیدم دولا شده و داره بند کتونیشو سفت می‌کنه. گفت: «کره‌خر آن! این که این جاست...»

صدای بمب از دوردورا اومد. زیپ شلوارمو کشیدم پایین و دوتا پشت سرهم براش چشمک زدم. آبجی رضوانی دستشو گرفت جلو دهنش و سرشو تگون داد. مهرداد از پشت دیوار پرید بیرون. زبونشو گرفته بود لای دندوناش و ابروهاشو برده بود بالا. آبجی رضوانی سرشو برد پشت پنجره. مهرداد هولم داد و محکم زد پس گردنم. خندهم گرفته بود. دیدم آتوسا سرشو آورده بیرون و داره می‌خنده. مهرداد براش دست تگون داد و یه لگد از پشت زد در کونم. خیلی دردم گرفت. می‌خواستم زیپ شلوارمو بکشم بالا، مهرداد گردنمو گرفت و سرمو برد پایین. با

نوڪ پاش زد توى ساق پام.  
گفتم: «مهردادِ آنِ يواش، ولم کن بذار فرار کنم  
دیگه.»

پشت هم با مشت می‌زد توی دلم. به‌زور هولش  
دادم عقب. دیدم آبجی رضوانی داره می‌خنده. از لجم  
دوباره براش سوت زدم. مهرداد یقه‌مو گرفت و فحش  
داد. صورتش قرمز شده بود. زبونشو داده بود بیرون. داد  
زد: «برو گم شو کره‌خرا! دیگه نیا این‌جا مادرسگ.»  
چنگ انداختم تو صورتش و با لگد زدم توی پاش.  
هولش دادم. عقبکی رفت و افتاد زمین. هی زر می‌زد.  
دوباره بلند شد. اولش به آبجی رضوانی نگاه کرد. آتوسا  
داشت براش دست می‌زد. یقه‌مو گرفت و گفت: «تونزن  
کره‌بزا! من می‌زنم... آنِ سگ!»

ولی من پشت سر هم با مشت ولگد می‌زدم بهش.  
صدای ضدهوایی زیاد شد. صدای یه بمب دیگه اومد.  
به مامان فحش سگ داده بود. لباسشو از شلوارش کشیدم  
بیرون. هولش دادم و رفتم بالاسرش و با لگد زدم به پاش.  
صورتش قرمز شده بود. دو‌تامون عرق کرده بودیم. تا  
اومد بلند بشه، با لگد زدم به دستش. آخس دراومد  
و روی زمین غلت زد. برگشتم دیدم آبجی رضوانی دم

پنجره نیست. مهرداد کمرشو گرفته بود و داشت گریه می کرد. فرار کردم. دم در خونه زیمو کشیدم بالا. دیدم مامان فتانه رو توی بغلش گرفته و جلو در وایساده. تا منو دید رفت توی خونه. منم پشت سرش رفتم تو. دیدم مثل بچه نشسته زیر راه پله و داره گریه می کنه. فتانه هم روی زمین ولو شده بود و به مامان نگاه می کرد. فرداش توی مدرسه من و مهرداد باهم قهر بودیم. چند شب بعدش که آژیر قرمز کشیدن، توی کوچه دیدمش. رفتم پیش بابا وایسام. اونم اومد پیشم وایساد.

گفت: «امروز باهاش دست دادم. رفتم دنبالش دم مدرسه شون. کونت بسوزه.»

زر می زد. بابا سیگار روشن کرده بود و وایساده بود دم در. مامان زیر پله، فتانه رو بغل کرده بود و بهش از توی کاسه سوپ می داد. آقای ایرانی نشسته بود دم در خونه شون و سیگار می کشید. خانوم ایرانی نبود. فرشاد و کاوه و پدرام هم اومدن پیش من و مهرداد. ندا و نادیا وایساده بودن پیش مامان و بابادرازشون. کوچه تاریک بود، از همیشه تاریک تر. ندا و نادیا داشتن به من نگاه می کردن. می ترسیدم اگه به شون چشمک بزنم باباشون ببینه. آقای ایرانی بلند شد و به آسمون نگاه کرد. مامان

ساکت بود. معلوم نبود کی آژیر سفید می‌کشن. تا آخرش هم که توی کوچه وایساده بودیم، آژیر سفید نکشیدن.

بابا گفت: «بریم تو. یادشون رفت سفیدش کنن.»

\*\*\*

نصف‌شب رادیوِ بابا صداش زیاد شد. توی جام بلند شدم دیدم بابا رادیو رو گذاشته دم گوشش و چشماشو بسته. دلم می‌خواست توی تاریکی دم در برای دوقلوها چشمک بزنم. یکهو صدای ضد‌هوایی و هوایما اومد. آگه روی پشت‌بوم خوابیده بودیم، ضد‌هوایی‌ها رو می‌دیدم. مامان از جاش بلند شد و فتانه رو بغل کرد. دامنش چسبیده بود به پاهاش. تا زانوهایش معلوم بود. صدای هوایما از صدای رادیوِ بابا هم بلندتر بود. زمین خونه‌مون لرزید. من شاشیدم تو جام. مامان جیغ کشید. فتانه توی بغلش زد زیر گریه. مامان دوید طرف در کوچه. بابا سیگارش افتاد روی فرش. دست منو گرفت. من جوراب پام نبود. رادیوِ بابا از دستش افتاد و موند زیر دست‌وپا. از روی یه چیز داغ رد شدم. چاهارتایی‌مون توی راهرو، نزدیک در کوچه وایسادیم. شیشه‌های در کوچه داشت می‌لرزید. بابا حرف نمی‌زد. مامان دیگه جیغ نمی‌کشید.

من گفتم: «بابا... بابا هواپیما...»

بابا دستشو انداخت دور گردنم. فتانه توی بغل مامان گریه می کرد. مامان دستشو گذاشت روی سر فتانه. بابا هم دستشو گذاشت روی سر من. دامن مامانو سفت گرفتم. مامان یه دستشو گذاشت روی صورتم و منو به خودش فشار داد. بابا پیشونیشو چسبوند به سر مامان. کف پاهام سوخت. بعدش همه جام سوخت. زبونم... چشمام... شکمم. دستمال دور سر مامان هم آتیش گرفته بود. مامان جیغ می زد و می چرخید. توی گوشم صدای سوت می اومد. اون قدر آجر و آهن ریخت روی سرو صورت مون که دیگه نتونستم چشمامو باز کنم.

\*\*\*

شب خیلی طول می کشه. هر چی می خوابیم صبح نمی شه. همه ی دیوارهای خونه مون افتاده روی زمین. من و بابا افتادیم کنار همدیگه. چشماش بسته س. صدای پارازیت رادیو از توی گوشاش می آد. مامان هم افتاده روی فتانه و خون بدنش با صورت فتانه قاطی شده. یه آهن رفته توی سرم و از پشت کله م زده بیرون. خیلی داغه. یه چشمم چسبیده به سر آهنه. هیچ وقت با همسایه ها یه جا نخوابیده بودیم. اون قدر خاک رومون

ریخته شده که نفسم از چشمم درمی‌آد. زبونمو تکون می‌دم. خاکایی که توی دهنمه با تفم قاطی شده و مثل گِل شده. با زبونم می‌ریزم شون بیرون. با اون چشمم که چسبیده به میله‌ی آهنی دهن و زبونمو می‌بینم. روی مژه و موی سرم گردوخاک نشسته. انگار پیر شده‌م. خون داره از مغزم می‌ریزه روی صورتم. با اون یکی چشمم به خودم چشمک می‌زنم. می‌گم: «بابا!»

بابا چیزی نمی‌گه.

مامان می‌گه: «فتانه!»

فتانه چیزی نمی‌گه.

بابا می‌گه: «سودی!»

مامان هیچی نمی‌گه. فتانه هم چیزی نمی‌گه.

بابا و مامان باهم می‌گن: «فرزین!»

دوباره با چشمی که چسبیده سر میله‌ی آهنی، خودمو تماشا می‌کنم. زشت شده‌م. خون همه‌جای صورتمو گرفته. عمراً دیگه بتونم چشمک بزنم. ماستیک شده‌م رفت. دستمو دراز می‌کنم تا چشممو از سر میله‌ی آهنی دریارم که بذارم سر جاش. عمراً دستم نمی‌رسه. پوست دستم قرمز و سیاه شده. این جوری ندا و نادیا می‌ترسن. اگه دایی جون ساسان این‌جا بود ازش می‌پرسیدم با

چشمی که سر آهن گیر کرده، چه طوری چشمک بزنم کسی نترسه. یکهو با چشم سر میله‌ی آهنی می بینم مامان و بابا و فتانه چشماشونو باز می کنن. سه تایی شون به سر میله‌ی آهنی نگاه می کنن. چشممو می بندم. دوباره باز می کنم. هنوز دارن به من نگاه می کنن. مثل من انگار پیر شده‌ن. فتانه مثل پیرزن کوچولوها شده. هیچی نمی گن. سرمو تکون می دم که میله‌ی آهنی هم تکون بخوره تا بتونم یه جای دیگه رو نگاه کنم. نمی شه. یه چیزی از صورت بابا کنده شده. تازه می فهمم یه ور صورتش پوست نداره. معلوم نیست چه جور می خواد ریشاشو بتراشه. تیغش گیر می کنه به استخون و گوشت صورتش. یکهو همه باهم چشمامونو می بندیم. فقط اون چشمم که سر میله‌ی آهنیه باز می مونه. داره همه مونو نگاه می کنه. خودمو با یه چشم بسته می بینم. دیگه هیچی نمی بینم. اونم بسته می شه.

\*\*\*

مامان می گه: «هوشنگ این جا دیگه کجاست؟ به گردوخاکش اصلاً نمی ارزه.»  
بابا توی تاریکی دنبال چیزی می گرده. صدای یه زنه می آد. قاطی آهنگای رادیو می گه: «این جا صدای

امریکا.»

بابا می‌گه: «ا... رادیو این‌جاست، پیداش کردم

سودی.»

فتانه با خودش خاله‌بازی می‌کنه. بابا آنتن رادیو رو می‌ده بالا و یه‌وری دراز می‌کشه. صدای اون زنه با یه‌عالم صدای دیگه قاطی شده. من عشق می‌کنم که بین همسایه‌ها فقط بابام رادیو داره. صدای زنه یکهو قطع می‌شه. بابا آنتنو چپ‌وراست تکون می‌ده. صدای زنه دوباره می‌آد. دورمون تاریکه. بابا کبریت روشن می‌کنه. نورش می‌افته روی دیوار. آجرش کج و کله‌ن. مامان روس‌یشو بسته سرش و خوابیده. روس‌یش پاره و خونی شده. سرش نصف شده و روس‌یشو بسته به اون‌ورش که کله داره. دوست دارم به بابا یه چیزی بگم. بوی سیگارش قشنگ می‌آد. دوباره مهربون شده. یادم نمی‌آد چی می‌خواستم بگم. یه چشممو می‌بندم. اون یکی چشمم که چسبیده به سر تیرآهنه، بازه و داره نگام می‌کنه. انگار توی آینه دارم به خودم چشمک می‌زنم. اون‌قدر چشمک می‌زنم که یکهو یاد بابای دوقلوها می‌افتم. دیگه چشمک نمی‌زنم.

\*\*\*



هر شب بعد از زنه، یه آقاهه هم اخبار می گفت. اون قدر اخبار می گفت که خوابم می برد. نمی دونم بابا کی می خوابید. همیشه زودتر از بقیه می فهمید آژیر قرمز می کشن. زیرسیگاریش هم پُر سیگار سوخته بود. یه وری می خوابید و رادیو هم خرخر می کرد. نه زنه حرف می زد نه اون یکی اخبار گوئه. خیلی دوست داشتم قیافه شونو توی تلویزیون می دیدم. از بابا پرسیدم: «چرا اینایی که اخبار می گن توی تلویزیون نمی آن؟»

بابا جواب داد: «اینایران نیستن باباجون. رفتهن خارج.»

«کدوم خارج؟»

«امریکا.»

«خب نمی شه مثل رادیو، آنتن تلویزیونو تکون بدی تا امریکا رو نشون بده؟»

«نمی شه باباجون! درساتو بخون، به همه‌ی این چیزا می رسی. فقط به درست فکر کن.»

ولی من دوست داشتم زودتر تابستون بشه. تابستونا و عیدها با مامان و فتانه می رفتیم خونه‌ی مادر جون. بابا می گفت: «فردیس و کرج رو موشک نمی زنه. شهبازان می گفت توی نقشه‌ش نیست.»

مامان سرش درد می کرد. گره دستمال سرشو از پشت

سفت کرد و گفت: «خدا مرگش بده همه راحت شیم.»  
 دایی جون ساسان با فولکسش می‌اومد دنبال مون.  
 بابا نمی‌اومد. هر روز می‌رفت اداره. دایی جون ساسانو  
 بیشتر از همه دوست داشتم، چون نمی‌ذاشت بابا دعوا  
 کنه. طرف داری منو می‌کرد. تازه شم، همیشه برام کتاب  
 می‌خرید.

\*\*\*

اونی که بازنشست شده، بابامه. اون قدر آژیر قرمز  
 کشیدن که هواپیمائه بمب انداخت و سقف خونه مون  
 خراب شد و بابا هم بی‌کار. صبح زود که بلند می‌شه،  
 چایی درست می‌کنه. نون و پنیر می‌آره می‌ذاره توی  
 سفره، بعدش مامانو از خواب بیدار می‌کنه. روسری  
 خونی مامان همیشه توی خواب باز می‌شه. همیشه  
 می‌شینه یه گوشه و به فرش سوخته و پاره چشم می‌دوزه  
 یا به دستمال سرش ور می‌ره. فتانه یه روز درمیون می‌ره  
 باشگاه بدن‌سازی. تازه شم خونه مون یه جای دیگه‌س.  
 زیر پله خونه بزرگ‌تره. مامان می‌تونه بشینه زیرش و  
 هی فحش بده. فتانه هم جاش می‌شه. منم اگه بخوام  
 می‌تونم برم بشینم پیش شون و با فتانه و مامان فحش  
 بدیم. اسم آدمایی که مامان به شون فحش می‌ده، با

اون موقع‌ها فرق کرده. چراغ همه‌ی ماشینا هم خاموشه. بابا دیگه به ماشیننی نمی‌گه خاموش کن قرمز! صبحونه که می‌خوره، می‌ره دوباره توی جاش دراز می‌کشه. آنتن رو از توی گوشش درمی‌آره و رادیو رو روشن می‌کنه. مدرسه‌مون تعطیل شده؛ چون ما همه‌ش خوابیم، دیگه مشق و امتحان ثلث نداریم. مامان ناهار درست می‌کنه. بابا به فتانه گیر می‌ده. قد مانتو فتانه کوتاهه. شلوارش هم کوتاهه. تا بابا شروع می‌کنه به گیر دادن، فتانه عروسکشو بغل می‌کنه و می‌ره توی اتاقش و درو محکم می‌بنده. بابا بهم می‌گه: «تویه چیزی بهش بگو. ناسلامتی داداش بزرگ‌ترشی. ما بهش می‌گیم، فکر می‌کنه باهش دشمنیم.»

من دارم تمرین چشمک زدن می‌کنم. می‌گم: «زیر پله که کسی نمی‌بینه بابا! تازه مثلاً داریم خاله‌بازی می‌کنیم.»

بابا با کنترل، تلویزیونو روشن می‌کنه. کانال رو یکی‌یکی عوض می‌کنه. یکهو چشماشو می‌بنده و سرشو تکون می‌ده. من و فتانه و مامان نگاش می‌کنیم. بابا دوباره چشماشو باز می‌کنه. مامان می‌گه: «کجا رفتی یهو؟»

«سودی! رفته بودم ناصر خسرو برات از اون قرص  
خارجیا پیدا کنم؛ آقای ایرانی یاده؟! دیدمش. اون قدر  
پیر شده بود.»

یه مرد کت‌وشلوار و کروات‌ی توی تلویزیون می‌گه:  
«بخش فارسی صدای امریکا.»

صداش یادم می‌آد. یه زنه هم بدون روسری اخبار  
می‌گه. گوش‌های بابا دیگه آنتن نداره. رادیو فرو  
رفته توی کله‌ش و فقط شماره‌ی موجش روی پیشونیش  
معلومه. آنتنش هم از گوشش زده بیرون و رفته توی  
سنگ بالاسرش. اون چشمم که چسبیده به سر تیر آهن، از  
توش داره خون می‌آد. به فتانه می‌گم: «نمی‌ری بانیلوفر  
بازی کنی؟... من شب می‌آم دنبالت.»

چشمک می‌زنم تا خون چشمم بند بیاد. قیافه‌مو مثل  
ماستیک‌ها کرده.

\*\*\*

خیلی دوست داشتم با یکی شون حرف بزنم. ولی  
دوقلو بودن. هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم با کدوم شون دارم  
حرف می‌زنم. اصلاً نمی‌دونستم به کدوم شون باید  
چشمک بزنم. می‌خواستم اگه شانس داشتم، مثل مهرداد،  
می‌رفتم به لپاشون دست می‌زدم. یه بار مامان به خاله‌میترا

گفت وقتی خیلی بچه بوده‌ن، خود متین خانومم قاطی می‌کرده. یکی شون یه خال کوچیک روی شکمش داره. متین خانوم توی حموم می‌فهمیده کی به کیه! زر می‌زد. تازه شم، من که نمی‌تونستم خال شکم شون رو ببینم.

\*\*\*

اون چشممو که سر میله‌ی آهنی چسبیده، می‌بندم و می‌رم توی کوچه. شکلات سوسماری می‌خرم و می‌خورم. می‌رم سر کوچه‌ای که خونه‌ی رضوانی توش بود. کوچه دیگه بن‌بست نیست، تهش باز شده و خیابون پشتی که خونه‌ی فرشاد توشه، پیداس. وایمیسم جایی که با مهرداد دعوا کرده بودم. از توی همون پنجره‌ای که آتوسا با مهرداد حرف می‌زد، یه دختر بچه سرشو آورده بیرون. یه نخ هم گره زده به یه کاغذ و از پنجره آویزون کرده توی کوچه. سر نخ رسیده به زمین. دختر بچه نخو تگون می‌ده و با خودش بلند بلند حرف می‌زنه. تا شب وایمیسم همون جا و زیپ شلوارمو بالاوپایین می‌کشم و چشمک می‌زنم. زودی برمی‌گردم و چشممو باز می‌کنم. برای مهرداد تعریف می‌کنم کجا رفته بودم. یه‌وری می‌شه طرف من و پاهاشو جمع می‌کنه توی شکمش که پاره شده. یه عالم دل‌وروده بهش آویزونه. می‌گه: «یه

موقع آژیر قرمز می‌کشیدن یا مامانش سر می‌رسید چه غلطی می‌کردی؟»

«دیگه آژیر قرمز نمی‌کشن مهرداد. فعلاً قرمزش مثل سفید می‌مونه.»

«ریدی... کره‌خرا! اون فقط با من حرف می‌زنه. خیلی چشمک می‌زنه.»

«گم شو بابا! تازه مامانشم دیدم. او مد دم پنجره و دختره رو بغل کرد. موهاش تا دم کمرش بود.»

تا اینو می‌گم مهرداد چشماشو می‌بنده. داد می‌زنم: «کره‌خرا! مامانش که آتوسا نبود... فقط موهاش اندازه‌ی اون بود. چشما تو زرتی بستی کجا بری؟»

سرمو برمی‌گردونم طرف مامان و فتانه و بابا. یه سنگ توسی انداخته‌ن روی مامان و بابا. مال من و فتانه هم همین‌رنگیه. یه ذره دیگه سنگو فشار می‌دادن، دماغ‌مون می‌شکست. چشمم که از توش میله‌ی آهنی رد شده بود، داره کم‌کم کوچولو می‌شه. وقتی لخت‌مون می‌کردن، آهنه رو از کله‌م کشیدن بیرون. فکر کنم خوابم می‌آد. مامان پشتشو کرده به بابا. فتانه تا قباز خوابیده. فقط من و بابا بیداریم. صدای کبریت زدنشو می‌شنوم. کاش بذاره من فوت کنم! ولی اصلاً بوی سیگارش طرف من

نمی‌آد. آنتن رادیو از سوراخ گوشش زده بیرون و رفته  
توی گوش فتانه و من. مثل میل‌بافتنی مامان.

\*\*\*

مامان بافتنی می‌بافت و گریه می‌کرد. یه بوی عجیب  
و خوشمزه‌ای می‌اومد. عشق می‌کردم هی بو بکشم. مثل  
بوی خونه‌ی سیاوش اینا بود. کیفمو انداختم روی زمین  
و رفتم سر یخچال، با پارچ آب خوردم. صدای حرف  
زدن بابا با یه آقای دیگه از توی اتاق کوچیکه می‌اومد.  
رادیوش هم روشن بود. یه زنه داشت آواز می‌خوند. در  
کشویی اتاق بسته بود.

مامان گفت: «بشین همون جا روی زیلو ناهارتو بخور!  
از آشپزخونه بیرون نیای ها!»

صدای سرفه‌های بابا می‌اومد. سرفه‌ی گنده می‌کرد.  
در کشویی رو باز کرد و با سینی اومد بیرون. استکان‌های  
چایی خالی بودن. مهربون‌تر از وقتایی بود که سیگار  
می‌کشید. چشماش قرمز شده بود.

«آقای شهبازان اومده. برو سلام کن و بیا بیرون.  
بی‌تربیتی نکنی بابا!»

آقای شهبازان توی اداره‌ی بابا کار می‌کرد. بعدش  
رفت خارج.

\*\*\*

دود سیگار بابا بالای سرمونو پر کرده. با ته‌سیگارش  
سیگار دیگه‌ای روشن می‌کنه و داد می‌زنه: «شهبازان  
رفت امریکا پیش داداشش. ناکس رفت که رفت.»  
سرمو می‌آرم بالا و نگاش می‌کنم. سر فتانه هم با  
من می‌آد بالا. آنتن رادیو بابا توی گوش جفت‌مون  
رفته. بابا چشماشو بسته و از توی سوراخ گلوش که جر  
خورده، دود می‌آد بیرون. دوباره داد می‌زنه: «رفت که  
رفت! شهبازان رفت.»

سرمو می‌آرم پایین. فتانه خسته شده و داره گریه‌ش  
می‌گیره. می‌گه: «کله تو تکون نده این قدر. نمی‌ذاری  
چشماتو ببندم.»

مامان می‌گه: «چشماتو ببندی که کجا بری دختر؟»  
«سر یخچال، می‌خوام بقیه‌ی کیت کتّمو بردارم خب.»  
مامان کله‌ی شکسته‌شو تکون تکون می‌ده و می‌گه:  
«فرزین از مدرسه که اومد همه‌شو خورد.»

می‌گم: «مامان شیش تا براش خریده بودی، خب  
یکیش هم من خوردم.»  
بابا می‌گه: «سال شصت و شیش. همه‌چی شیش.  
نوشابه شیش، نون شیش، کیت کت شیش، مداد دفتر



شیش، زندگی شده شیشکی.» بابا با دهنش صدای گوز  
درمی آره.

فتانه می گه: «بابا چرا همه چی شیش شده؟»  
«بزرگ می شی درس می خونی خودت می فهمی. برو  
با عروسکت بازی کن بابا.»

فتانه چشماشو می بنده و می گه: «این جا بشین تا  
مامانی برات خوردنی بیاره. تو بچه‌ی منی آخه. بابات  
رفته سر کار.»

یکهو چشماشو باز می کنه و به من می گه: «فرزین  
کیت کتّمو بده. تو یخچال نبود.»

«فتانه برو خونه‌ی نیلوفر باهاش عروسک بازی کن،  
من شب می آم دنبالت. به ندا و نادیا بگو داداشم می آد  
دنبالم.»

\*\*\*

بابا چاهاردست و پا رفت جلو تلویزیون و کانالو عوض  
کرد. اون آقاهه کف دستشو آورده بود پایین و داشت  
حرف می زد. یه عالم مردم جلوش نشسته بودن و گریه  
می کردن. مامان سرشو دستمال بسته و خواب بود.

بابا گفت: «آخه این مردم چی فکر می کنن؟ حرف  
زدن گریه داره؟»

بعدش هم کانالو عوض کرد. مامان چشماشو باز کرد  
و گفت: «بذار باشه، الان اوشین شروع می‌شه.»  
بابا تکیه داد به پشتی و گفت: «حالا یه ساعت  
می‌خواد حرف بزنه. قبل از اوشین نشونش می‌دن که  
مردم بشینن گوش بدن.»  
مامان گفت: «هوشنگ! فتانه کجاست؟»  
بابا گفت: «توی اتاق بازی می‌کنه.»  
فتانه با نیلوفر قهر کرده بود. سر عروسکش که مامان  
تازه براش خریده بود. خونه‌ی ندا و نادیا نمی‌رفت.

\*\*\*

مهرداد چشماشو باز می‌کنه و برمی‌گرده طرف من.  
می‌گه: «تو که رفتی اون‌جا، فرشاد و پدرامو ندیدی؟»  
«حال پیدا کردن اونا رو نداشتم. اون شب که پیش  
ما نبودن.»

«یادت نیست خنگِ خدا! فرشاد داشت جوراب اون  
دختره رو دوباره تعریف می‌کرد.»

فتانه چشماشو می‌بنده و بلند می‌خنده. من و مامان  
و بابا نگاهش می‌کنیم. نمی‌دونم کجا رفته. چشماشو که  
باز می‌کنه، می‌گه: «رفتم باشگاه. یه دختره اون‌جاست  
شکل نیلوفر. مامان نیلوفر یادته؟ اون‌قدر چاق شده. از

عروسکش شناختمش.»

«متین خانوم اون جا نبود؟»

«نه... نیلوفر می گه یکی از آبیجی دوقلوهاش عروسی

کرده. یه دختر هم داره.»

معلوم نیست منظورش نداست یا نادیا. مهرداد می گه:

«حتماً وقتی حامله شده خال روی شکمش خیلی گنده

شده!»

با مشت می زنم توی کمرش. صورتش قرمز می شه

و روی زمین غلت می زنه. همه جاش خاکی می شه.

بابا سر جاش جابه جا می شه و با کنترل کانالو عوض

می کنه. دوباره برمی گرده کانال صدای امریکا. زنه هنوز

اخبار می گه. حوصله م سر می ره. دیگه قیافه ی خانومه

رو دوست ندارم. چشممو می بندم و روی پشت بوم ظاهر

می شم. آسمون صافه. پر ستاره س. تابستونه. ماه هم

هست. کولر روشنه و جیر جیر می کنه. در پشت بوم رو از

بیرون قفل می کنم. یه نخ سیگاری رو که از سیگاری بابا

کش رفته م، از توی جورابم درمی آرم و روشن می کنم.

به ماه نگاه می کنم. بهش چشمک می زنم. دیگه بلد

شدم. سیگارو تا آخر می کشم و فیلترشو پرت می کنم

روی خرپشته. یواشکی چشممو باز می کنم و می آم پایین،

پیش فتانه دراز می‌کشم. مامان و بابا با چشمای بسته،  
همه‌ش دارن حرف می‌زنن. بابا می‌گه: «چرا آژیر قرمز  
نمی‌کشن؟»

مامان می‌گه: «این قدر سیگار کشیدی داری دیوونه  
می‌شی. نشستی دوباره حرفای این زنه رو گوش دادی؟»  
«دروغ که نمی‌گن. حتماً یه چیزی هست که می‌گن.»  
می‌گم: «بابا کبریتو من فوت می‌کنم... تو رو خدا یه  
سیگار بکش!»

«دیشب شهبازان رو دیدم. ناکس زن گرفته. داشت  
توی امریکا کباب درست می‌کرد.»  
زر می‌زنه. آنتنِ بابا جایی رو درست و حسابی  
نمی‌گیره. سیگارم نمی‌کشه.  
فتانه می‌گه: «همه‌ش کرم می‌ریزن.»

مامان می‌گه: «توی تلویزیون که می‌گه همه‌ی این  
ادا و اطوارای دخترا از گور این آنتنه.»  
فتانه می‌گه: «تلویزیون که فقط زرزر می‌کنه.  
خوش به حال شما که اون موقع چه با چادر بودین چه  
با لباس لختی، کسی به تون کاری نداشت. ماها عقده‌ای  
شده‌یم از بس شماها با مینی‌ژوب گشتین.»  
بابا می‌گه: «دیشب با آقای شهبازان مصاحبه

می‌کردن. چندتا ایرانی توی یکی از پارکای امریکا جشن مهرگان گرفته بودن. ناکس به خبرنگاره می‌گفت همه چی یبوست گرفته... دو سه تا آلو می‌خواد.» بابا می‌گه و خودش هم می‌خنده.

مامان می‌گه: «آلوش هم که اومد... ترکمونش برای مردم موند.»

مهرداد می‌خنده و پاهاشو لای چیزایی که از توی شکمش ریخته بیرون، جمع می‌کنه. تا چند روز همه‌مون ساکت می‌شیم. بعضی وقتا فقط صدای پارازیت رادیو و تلویزیون بابا می‌آد. یکهو صدای خنده می‌آد. برمی‌گردم طرف مهرداد می‌بینم آبجی رضوانی کنارش دراز کشیده و یه نخ سفید گرفته جلو چشمای مهرداد. نصف سرش پخش و پلا شده. از جلو شکمش، پشتش معلومه. سر نخه هم یه کاغذ گره زده و جلو صورت مهرداد تکون می‌ده. مهرداد صورتش قرمز شده. آبجی رضوانی می‌گه: «خاک بر سرت. آخه تو هم دوست پسری؟ چرا گذاشتی اون پسره کتکت بزنه ترسو؟»

مهرداد می‌گه: «منم زدمش. تو از کجا می‌دونی. تو که زود سرتو بردی تو... پنجره رو بست. حالا بذار شماره تلفنتو از سر نخ بکنم.»

«ترسو! سوسول! دیگه نمی‌ذارم به لپام دست بزنی.»  
 به مهرداد می‌گم: «خوش‌به‌حالت که یه بار به لپاش  
 دست زدی. من که یه بار هم خال روی شکم ندا و نادیا  
 رو ندیدم، ولی دیگه بلد شدم به شون چشمک بزnm.»  
 خواهر رضوانی می‌گه: «بی‌تریت!»  
 فتانه می‌گه: «آتوسا خانوم می‌شه این قدر زر نزنین!  
 دارم ورزش می‌کنم.»

هیکل فتانه یه جوروی شده، مثل زن گنده‌ها. دوست  
 دارم هی نگاش بکنم. بابا می‌گه: «فتانه خانوم این جوروی  
 لباس نپوش. یه موقع حواست نیست، همین جوروی می‌ری  
 جلو پنجره.»  
 مهرداد می‌گه: «مگه آبجیت هم ظهرها می‌ره دم  
 پنجره؟»

با مشت می‌زنم توی دلش. صورتش قرمز می‌شه  
 و روی زمین غلت می‌زنه. لباساش خاکی می‌شه. فتانه  
 می‌گه: «باباخان! توی خیابون که اون جوروی گیر می‌دن،  
 شما هم توی خونه این جوروی!»

\*\*\*

بابا دم در وایساده بود و با عمو احمد حرف می‌زد. برقا  
 مثل همیشه رفته بود. فتانه دم در وایساده بود و نق می‌زد.

گفتم: «فتانه برو زیر پله پیش مامان دیگه! نیا توی خیابون! بین نیلوفر هم پیش مامانسه.»

فتانه بغض کرد و رفت زیر راه پله، توی بغل مامان. مامان داشت فحش می داد. فتانه گریهش گرفت. بابا سیگار می کشید و آسمونو نگاه می کرد. گفت: «بی ناموس ول کن هم نیست. رادیو می گفت تا صبح می خواد تهرانو بکوبه.»

آقای ایرانی توی پیاده رو وایساده بود و با خانوم ایرانی دعوا می کرد. هر وقت این طوری بود، لباس کف می کرد.

«آخه بابا می گی چی کارشون کنم؟ زنگ می زنم این دفعه فحش شون می دم. اصلاً زنگ می زنم می گم مادر تون داره می میره، پول گور و کفنش رو بفرستین! خوبه این جوری؟»

خانوم ایرانی صندلی چوبی گذاشته بود دم در و نشسته بود. توی تاریکی کوچه نمی تونستم قشنگ بینمش. مامان داد زد: «گوربه گور بشی صدام ایشالا... جون تون دریاد بی شرفا.»

بابا که داشت با عمواحمد حرف می زد، به مامان گفت: «سودی یواش ترا!»

عمواحمد گفت: «هوشنگ، شهبازان کجاس؟  
کم پیدا اس!»

آقای شهبازان و عمواحمد باهم دوست شده بودن.  
یه روز که آقای شهبازان و بابا توی اتاق کوچیکه بودن،  
عمواحمد اومده بود خونه‌مون. اون بو خوشمزه‌هه  
می‌اومد. مامان گفت: «اینم از آبِ اِماله! حمالِ هَتَب  
اومد.»

عمواحمد یه پس‌گردنی بهم زد و گفت: «سلام  
زن‌داداش، هوشنگ هست؟»  
مامان گفت: «تو اتاقه.»

عمواحمد از توی جیب کاپشنش یه مشت تخمه‌ژاپنی  
داد بهم. در کشویی رو باز کرد و رفت توی اتاق. مامان  
گفت: «فرزین! بدو تخمه‌ها رو بریز سطل آشغال. نخوری  
ها! بخوری کشتمت.»

هر وقت عمواحمد می‌اومد خونه‌مون، مامان تندتر  
بافتنی می‌بافت. من و فتانه رو هم همه‌ش دعوا می‌کرد.  
یواشکی وایسادم پشت در شیشه‌ای اتاق کوچیکه. بابا  
داشت می‌گفت: «داداشم، احمد.»

آقای شهبازان سلام کرد. بابا داد زد: «فرزین! برو سر  
دَرِست!»



دویدم بیرون توی کوچه. ندا و نادیا دم در خونه شون وایساده بودن. باباشون هم داشت پیاده رو رو با شیلنگ آب پاشی می کرد. ندا و نادیا زیرچشمی منو نگاه می کردن و درگوشی باهم پیچ پیچ می کردن. اگه بابادرازه شون نبود، چندتا چشمک به شون می زدم. چند هفته پیش خونه شون آتیش گرفته بود. گازشون ترکیده بود. صورت مامانشون هم سوخت. دستاش هم سوخت. مامان به بابا گفت: «نسرین، دختر بزرگه ی متین خانوم نمی ذاره نیلوفر صورت مامانشو ببینه. می گه یه بار دید، طفلک همچین گریه کرد که نگو. می گفت نیلوفر به مامانش می گه لولو!»

توی عروسی نسرین، ندا و نادیا دامن کوتاه تن شون بود. تا منو دیدن، درگوشی حرف زدن و دویدن توی خونه. من توی حیاط وایساده بودم. توی خونه شون بوی عرق زنونه می اومد. بچه ها نیومده بودن عروسی. مامانشون نیومده بودن. اونا هم هی می اومدن دم در خونه ی ندا و نادیا، دنبال من. رفتم دم در کوچه. کاوه متلک انداخت و گفت: «دختر اچی پوشیده؟ حال می کنی، آره؟»

پدرام گفت: «جون مادرت بذار پیام از پشت شیشه

رقص زنا رو بینم.»

فرشاد پشت سرمو نشون داد و گفت: «برو کارت دارن.»  
برگشتم دیدم ندا و نادیا و ایسادن توی بالکن. در  
کوچه رو بستم و برگشتم. یکی از بچه‌ها با لگد زد به  
در و همه‌شون خندیدن. ندا و نادیا داشتن باهم درگوشی  
حرف می‌زدن.

گفتم: «لباس‌تون چرا شکل همدیگه‌س؟»  
یکی شون گفت: «ما رو نگاه نکن زرنک آقا! مگه  
نمی‌بینی روسری نداریم؟!»

اون یکی خندید. می‌ترسیدم بابادرازه‌شون یه دفعه  
بیاد. قد باباشون خیلی بلند بود. رفتم گوشه‌ی حیاط  
و ایسام. از توی خونه صدای دست و سوت می‌اومد. یه  
پسره اومد بیرون. بوی عرق مردونه می‌داد. از جلو من  
رد شد. سیبیل داشت. ندا و نادیا بهش سلام کردن. پسره  
رفت دم در و ایساد و سیگار روشن کرد. مهرداد و پیدرام  
و فرشاد و کاوه روبه‌روی خونه‌ی ندا و نادیا کنار دیوار  
نشسته بودن. کاوه از لای در برام دست تکون داد. خیالم  
راحت بود که جلو نمی‌آن، چون پسره دم در و ایساده  
بود. ندا و نادیا اومدن جلو من، توی بالکن و ایسادن.  
یکی شون اون یکی رو نشون داد و گفت: «این کارت داره.

برو تو زیرزمین.»

اون یکی هلش داد و زد زیر خنده. گفت: «دروغ می‌گه... خودش کار داره.»

زر می‌زدن. حواسم به سایه‌های پشت پرده‌ی اتاق بود. چند نفر داشتند می‌رقصیدن. به‌شون یه چشمک زدم و گفتم: «چی کار دارین؟ اگه راست می‌گین همین جا بهم بگین چی کارم دارین.»

دوباره در گوشی باهم حرف زدن. پله‌های زیرزمین جلو پام بود. زیر بالکن. خیلی تاریک بود. یکی شون گفت: «چراغو روشن نکنیا! برو دیگه سوسول.»  
«اگه مامانم اومد، بگو رفته بیرون پیش مهرداد.»

\*\*\*

از اون بالا صدای جیغ و گریه‌ی خاله‌میترا می‌آد. صدای مادر جون هم می‌آد. همه‌ش اسم مامانو می‌گه. به فتانه می‌گم: «مادر جون داره گریه می‌کنه. تا حالا دیده بودی؟»

«نه. کاش دایی ساسان هم گریه کنه بینیم چه‌طوری گریه‌ش می‌گیره.»

«دایی جون ساسان هیچ‌وقت گریه نمی‌کنه.»

یه چشمک برای خودم می‌زنم.

\*\*\*

زیرزمین تاریک بود. همون جادم در زیرزمین وایسامدم. زیرزمین شون بوی آن می‌داد. نور چراغ توی حیاط یه ذره افتاده بود توی زیرزمین. دوتا دوچرخه‌ی نارنجی شون دم در زیرزمین بود. یکیش باد نداشت. عرق کرده بودم. از پنجره‌های کوچیک دیوار زیرزمین دیدم مرده که سیبیل داشت، اومد توی حیاط و از پله‌ها رفت بالا. ندا و نادیا اومدن توی حیاط. یکی شون داشت می‌خندید. دوتایی اومدن توی زیرزمین. کفشاشون مثل زن‌کنده‌ها تق تق صدا می‌داد. یکی شون گفت: «اینو! اینو! اومده توی زیرزمین خونه‌ی ما. الان می‌رم به مامانم می‌گم.»

اون یکی گفت: «نه، ولش کن. گناه داره نادیا.»

فهمیدم اون یکی اسمش نادیاست. دوتایی اومدن جلوم وایسادن. یکی شون اومد پشت سرم. یادم رفت نادیا کدوم بود.

«باید اول یه قول بدی؟»

«چه قولی؟ قول می‌دم.»

«باید قول بدی به دوستات نگی اومده‌ی این جا،

فهمیدی سوسول آقا؟»

زر می‌زد.

اون یکی اومد پیش آبجیش و گفت: «برو ته زیرزمین،  
این جا نه. می ترسی؟ ترسو!»  
«الان مامان تون می آد آخه!»

«نخیر هم. مامانم بالا داشت می رقصید. تازہ بابای  
تو هم داشت با دستمال کاغذی می رقصید. بابات با  
دستمال کاغذی می رقصه؟»

دوتایی خندیدن. خجالت کشیدم. بابا همیشه توی  
عروسی‌ها دستمال کاغذی می گرفت لای انگشتاش و  
می رقصید. مامان نمی رقصید. رفتم ته زیرزمین. صدای  
تق تق کفشای پاشنه بلندشون توی زیرزمین می پیچید.  
دامن کوتاه پاشون کرده بودن. کفشاشون هم مثل هم  
بود. لباس شون قرمز بود. اومدن جلوم و ایسادن. گرم  
شده بود. گفتم: «می شه به لپ تون دست بزنم؟»  
یکی شون خندید و گفت: «اینو! چه پرروئه، اِهکی!  
بی تربیت.»

زر می زدن. دکمه‌ی شلوارمو باز کردم. جفتی زدن زیر  
خنده. اومدن کنارم و ایسادن. دو طرف شلوارمو گرفتم و  
گفتم: «نوبت شماست. جرزنی نکنین.»  
یادم مونده بود اونی که جلوم و ایساده، ندا بود.  
گفت: «قول بده!»

«قول. قولِ قول.»

نادیا از پشت، دامن ندا رو کشید پایین. ندا جیغ زد و دستاشو گذاشت جلو چشماش. خندید. فکر کردم داره گریه می‌کنه. شرتش آبی بود. روش ستاره‌های سفید داشت. ندا دستاشو از صورتش برداشت و او‌مد نزدیکم وایساد و گفت: «می‌خوام معاینه‌ت کنم.»

توی تاریکی می‌خواستم دلشون رو بینم. دلم می‌خواست بینم کدومشون خال داره. آخه هنوز باهم قاطی نشده بودن. اونی که هنوز جلوم وایساده بود، ندا بود. گفت: «چشماتو ببند!»

چشمامو بستم. صدای تق‌تق کفشاش او‌مد. چشمام بسته بود و هی دردم می‌گرفت.

\*\*\*

مهرداد داره از آبجی رضوانی برام زر می‌زنه. چشمامو می‌بندم. توی زیرزمین خونه‌ی دوقلوها ظاهر می‌شم. هنوز بوی آن می‌ده. هیچ‌کس توش نیست. می‌رم ته زیرزمین. همه‌جاش پر از لاستیک ماشینه. مال بابادرازه‌ی دوقلوهاست. دوتا دوچرخه‌ی نارنجی هم هنوز هست. جاشون عوض شده. لاستیکاشون باد داره. می‌رم جایی که دکمه‌ی شلوارمو براشون باز کرده بودم. سقفو

نگاه می‌کنم. رنگش عوض شده. تمیز شده. بوی نفت می‌آد. از ته زیرزمین یه صدایی می‌آد. تاریکه، چیزی معلوم نیست. گوشه‌ی دیوار دوتا چشم برق می‌زنه. تکون می‌خوره. بیشتر که می‌رم جلو یکهو می‌بینم یه گربه‌ست. کله‌ش سفیده و تنش سفیدوسیا. کنارش چندتا بچه‌گربه دارن ازش شیر می‌خورن. می‌شینم جلوش و سرمو می‌برم نزدیکش. نوک دماغمو می‌چسبونم به دماغش و می‌گم: «اون روز که من و دوستام اومدیم این‌جا، تو هم همین‌جا بودی؟ بچه‌داشتی اون‌موقع؟» گربه هیچ کاری نمی‌کنه. چشماش گنده و گردالو شده. با دستش یکی از بچه‌هاشو می‌کشونه طرف خودش. می‌گم: «یادته آژیر قرمز کشیدن؟»

دم گوشش می‌گم: «یه سوسک روی سقف بود. خواستم ببینم کدوم‌شون روی شکمش خال داره، ولی نشد که. آژیر کشیدن و بابادرازشون نزدیک بود منو ببینه. نشد گربه. فکرم نکنم دیگه بشه. من مثل ماستیک‌ها شدم. سوختم.»

یکی از بچه‌گربه‌ها می‌پره روی مامانش و میومیو می‌کنه.

«چی می‌شد اگه آژیر قرمزو دیر می‌کشیدن؟ مثل

اون شب که ما همه مون سوختیم.»  
 گربه بچه‌هاشو لیس می‌زنه. چشمامو باز می‌کنم.  
 بابا دستشو کرده توی دل ووروده‌شو داره دنبال یه چیزی  
 می‌گرده. مامان داره با اخم نگاهش می‌کنه.

\*\*\*

چشمامو باز کردم و گفتم: «لباساتونو بزنین بالا  
 می‌خوام دل‌تونو ببینم.»  
 نادیا گفت: «ندا بین چه شکلیه، مثل مداد می‌مونه.  
 چه قدر کوچیکه سوسول؟!»  
 دوتایی زدن زیر خنده. ندا نشست جلوم.  
 «ببند چشماتو بی‌تریت.»  
 چشمامو بستم و گفتم: «بستم. حالا نوبت منه.»  
 چشمامو یواشکی باز کردم.  
 «ببند چشماتو جرزن آقا.»  
 گفتم: «کدوم تون روی دلش خال داره؟»  
 نادیا گفت: «تو از کجا می‌دونی؟ ندا دیدی چی  
 گفت؟»

رومو کردم به دیوار.

«اینو!... چه قدر کوچیکه!»

سرمو بردم بالاییی. سقفو نگاه کردم. یه سوسک



گوشه‌ی سقف و ایساده بود. ندا اومد کنارم و ایساده. هنوز دامنش پایین بود. بهش گفتم: «روی دلت خال داره نازک نارنجی؟»

«به تو چه فضول آقا!»

دکمه‌های پیرهنمو باز کردم. نگاه کردم دیدم سوسکه هنوز اونجا بود. صدای جیغ و داد مهمون‌های عروسی از توی بالکن اومد. داشتن می‌دویدن. صدای پاهاشون از سقف زیرزمین می‌اومد. ضدهوایی هم می‌زدن. ندا گفت: «نادیا آژیرا بدو بریم.»

شیشه‌های کوچیک دیوار زیرزمین و سقف لرزید. سقفو نگاه کردم. سوسکه داشت تندتند می‌رفت. برگشتم. نادیا رفته بود وسط زیرزمین و ایساده بود و گریه می‌کرد. یه مرده از توی حیاط گفت: «برید تو زیرزمین... یواش... تاریکه. چراغو روشن کنین.»

صداش مثل بابای ندا و نادیا بود. ندا هم دوید رفت پیش نادیا. نادیا گفت: «آژیر کشیدن ندا. بدو بریم پیش مامان.»

دوتایی داشتن گریه می‌کردن. پاهای مهمونای عروسی از پشت پنجره‌های کوچیک زیرزمین معلوم بود. داشتند می‌دویدن. برق زیرزمین روشن شد. دیدم پیرهنم افتاده

روی زمین. شلووارم تا زانو هام پایین بود. مهمونا اومدن توی زیرزمین. ندا و نادیا با همدیگه و ایساده بودن پایین پله‌ها و بلندبلند گریه می‌کردن. چندتا زن و مرد اومدن توی زیرزمین. من شلووارمو کشیدم بالا، شورت‌م گیر کرده بود به کمر بندم. یهو بی شاشم گرفتم. دستمو فشار دادم جلو شلووارم. اون زنه که اول اومد توی زیرزمین، تا منو دید صورتشو چنگ زد. یه آقاهه گفت: «لباساتو چرا در آوردی بچه؟ بابات کجاست؟ ها؟»

برقا رفت. زیرزمین پر از مهمون‌های عروسی شد. صدای بمب اومد. دیوارها و پنجره‌ها لرزید. کمر بند شلووارمو بستم و پیرهنمو برداشتم و دویدم لای مردم. یه زنه وسط زیرزمین ولو شده بود و وول می‌خورد. مامانو پیدا کردم. داشت از پله‌ها می‌اومد پایین. بابا هم پشت سرش بود. عرق کرده بود و دستمال‌سر مامان توی دستاش بود. بابادرازه‌ی دوقلوها هم روی پله‌ی زیرزمین نشسته بود و دستشو گذاشته بود روی چشماش. گریه‌م گرفت. مامان گفت: «کجا بودی؟ چرا لباساتو این شکلی کردی؟»

گفتم: «مامان همین جا وایسیم. اون ته زیرزمین سوسک داره.»

بابا گفت: «پوش لباس تو پدرسگ. رفتیم خونه حالت می کنم.»

\*\*\*

اونی که اون جا نشسته بابامه. داره آنتن رادیوشو با پنبه‌هایی که از توی دماغش درآورده، تمیز می‌کنه. هنوز از گوشش خون می‌آد. آنتن رادیوش هم خونی شده. مامان روسریشو باز کرده و انداخته روی شونه‌ش. بابا چشماشو می‌بنده و بلند می‌گه: «احمد! احمد! جنشش حرف نداشت.»

مامان می‌گه: «دنبال چی می‌گشتی توی دل و روده‌ت؟»  
«دود سیگار پر شده بود، داشتم یه کاری می‌کردم بیاد بیرون.»

«خب نکش! همه‌ی پتوها و لحاف‌ها و تشک‌ها رو با آتیش سیگارت آب‌کش کردی. چرت می‌زنی آتیش این و امونده می‌افته روی پتو.»

فتانه می‌گه: «مامان من خودمو بخارونم؟»  
می‌گم: «بابا چشماتو می‌بندی بریم خونه‌ی سیاوش‌اینا؟ حوصله‌م سر رفته.»  
«نه، بگیر بخواب. دوست عمو احمد بود، دوست من که نبود.»

\*\*\*

عمواحمد با تاکسیش من و آقای شهبازان و بابا رو برد خونه‌ی یکی از دوستاش. خونه‌ش حیاط بزرگی داشت. چندطبقه بود. دوست عمواحمد یه سفره انداخت وسط خونه‌ش، توش هم یه عالمه خمیر قهوه‌ای رنگ ریخت. اونم رادیو داشت. مثل بابا صداشو زیاد زیاد کرده بود. عمواحمد خمیر قهوه‌ای رو توی یه سینی فشار می‌داد. آقای شهبازان و بابا نشستن سر سفره. دوست عمواحمد برای اونا هم سینی آورد. همه‌شون شروع کردن به فشار دادن خمیر قهوه‌ای. حوصله‌م سر رفته بود. دوست عمواحمد بهم گفت: «عموجون برو با سیاوش بازی کن. توی اتاقه.»

عمواحمد خندید و بهم گفت: «اینا چیه عمو؟ می‌دونی؟»  
 «نه.»

ترسیدم اگه چیزی بگم بابا دعوا مکنه. عمواحمد اون چیز قهوه‌ای رو روی سینیش گوله‌گوله می‌کرد؛ مثل خمیر بازی. اون قدر تو دستش فشارش داد که مثل یه مداد کلفت قهوه‌ای شد. گفت: «همه‌ش شوکولاته‌ها، عمو!»

بابا گفت: «ولش کن احمد! اا... می‌ره می‌گه به سودابه.»

دلم برای دایی جون‌ساسان تنگ شده بود. دلم می‌خواست به جای عمو احمد، دایی جون‌ساسان هی می‌اومد خونه‌مون. به جای تخمه‌ژاپنی برام دفتر نقاشی و کتاب می‌آورد. بابا گفت: «بلند شو برو تو اتاق بازی کن بابا! بلند شو.»

بلند شدم و از پشت سر بابا رد شدم. آقای شهبازان گفت: «عمو جون درساتو خوب می‌خونی؟»  
 سرمو تکون دادم. دوست عمو احمد گفت: «برو عمو جون! سیاوش توی اتاقه.»

«دست به چیزی نزنن! تا صدات نکردم نیا این جا.»

تا درو باز کردم در کمدو بست. کمدشون صورتی بود. مال ما هم مثل مال اونا بود، ولی رنگش قهوه‌ای بود. نشستم زمین. سیاوش گفت: «باد کنک می‌خوای؟»  
 «داری؟»

«آره، توی کمد بابامه. برو دم در وایسا اگه دیدی بابام داره می‌آد بگو!»

سیاوش دوباره در کمدو باز کرد. منم رفتم دم در اتاق.

صدای خنده‌ی آقای شهپازان از اون‌ور خونه می‌اومد. بابا هم می‌خندید. توی دلم گفتم نکنه بابا بلند بشه با دستمال کاغذی برقصه... بابای سیاوش نوار گذاشته بود. سیاوش یه بادکنک گرفت سمتم و گفت: «بیا بادش کن. زود باش تا نیومدن!»

درو بستم و بادکنکو ازش گرفتم. تا حالا بادکنکِ اون جووری ندیده بودم. گفت: «یواش بازش کن کاغذشو بنداز زیر کمد.»

بسته‌ی بادکنکِ یه جووری بود. سیاوش گفت: «الان دستت چرب می‌شه. بادکنکش روغنیه.»

اون مالِ خودشو باز کرد. مثل بقیه‌ی بادکنکا نبود. منم مالِ خودمو باز کردم. مال منم مثل مال اون سفید بود. انگشتم چرب شد. سیاوش گفت: «بادکنکش لوله شده، خارجیه، یه خرده‌شو اول باز کن... بعد باد کن!» یهو از رادیو صدای آژیر قرمز اومد. گفتم: «الان بابات می‌آد... آژیر کشیدن.» «زود بادش کن! خیلی باحاله.»

کاغذشو انداختم زیر کمد. لوله شده بود. نوکشو گرفتم و بازش کردم. فکر کردم اگه بادش کنم از این بادکنک درازا می‌شه. پرسیدم: «همه‌شون سفیدن؟»

«آره. باباعلی‌ام خریده، ولی به من نشون نمی‌ده. من خودم پیدا شون کردم. همیشه می‌ذارشون توی جیب کت سرمه‌ایش.»

بادکنکو گذاشت دم دهنش و فوت کرد. منم مثل اون فوت کردم. دم دهنم چرب شد. بوی توپ پلاستیکی و کِرم می‌داد. سیاوش گفت: «خیلی سفته... کم بادش کن، زیاد بادش نکنی، اگه بترکه بابام می‌فهمه می‌آد. سرشو بیچون دور انگشتت که نگوزه.»

«خیلی بزرگه، بیشتر بادش کنیم. از این بادکنک درازا می‌شه‌ها.»

سیاوش بیشتر فوت کرد. منم فوت کردم. هر چی فوت می‌کردیم باد نمی‌شد. مال سیاوش یه ذره باد شده بود. گفتم: «بابات برا چی بادکنک می‌خره؟»

«نمی‌دونم. به من نشون نمی‌ده. جعبه‌ش خیلی باحاله. خارجه. تازه یه بار از تو جیب کتش پول پیدا کردم. همه چیو می‌ذاره تو جیب کتش.»

«تا حالا چشمک زدی؟»

«برای چی بزنی؟»

«برای دخترا. نمی‌دونی؟! دوست دارن پسرا براشون

چشمک بزنی.»

«کی گفته؟»

«من می‌گم.»

«من کتک‌شون می‌زنم. بچه پرروآن.»

«عجب خری هستی. چشمک بزن. اون وقت لباساشونو

برات درمی‌آرن. همسایه‌هاتون دختر ندارن؟»

«خر خودتی... نه بابا. بیرون نمی‌آن که. همه‌ش درس

می‌خونن.»

«دم خونه‌ی ما می‌آن بیرون. ما یه همسایه داریم که

دوتا دختر دوقولو داره. با جفت‌شون دوستم. بدن‌شونم

دیدم یه بار.»

«خوش‌به‌حالت. به بابام می‌گم یه بار که می‌خواد

بیاد خونه‌تون منم بیاره. باهم بریم دستمالی‌شون کنیم.»

«خفه‌شو بابا. کی بدنشو به تو ماستیک نشون می‌ده.

ریدی!»

یهو در اتاق باز شد و عمواحمد اومد تو. سیاوش

بادکنکشو ول کرد. بادش توی هوا خالی شد و صدای

گوز داد. عمواحمد خندید. بادکنک افتاد جلو پای

عمواحمد. من ترسیدم. بادکنکو پشتم قايم کردم.

عمواحمد تخمه‌ژاپنی لای لبش بود. خندید و اومد

جلو من. سیاوش از اتاق دوید بیرون. عمواحمد دوباره



خندید و بابای سیاوشو صدا زد. اگه دایی جون ساسان بود به بابام نمی گفت. مثل اون روز که رفته بودیم استخر. داشتم کارتون نگاه می کردم. بابا بهم گفت بریم استخر! دایی جون ساسان هم اومده بود خونه مون. با فولکسش رفتیم استخر. استخرش سقف نداشت. بابا منو بلند کرد و گذاشت قلم دوشش. هی می گفت شیرجه بزن! من می ترسیدم. دایی جون ساسان هم وایساده بود جلو بابا. دستاشو باز کرده بود که وقتی شیرجه می زدم بغلم کنه. از ترس می خندیدم. روی قلم دوش بابا، از اون بالا فکر کردم همه تو استخر دارن به من نگاه می کنن. بابا عصبانی شد و تکونم داد و داد زد: «پیر بچه!»

من می خندیدم و گردنشو سفت گرفته بودم. دایی جون ساسان هم می خندید. بعدش صدای ضدهوایی اومد. دایی جون ساسان که می خندید گفت: «پیر تا بمب نداختن!»

بابا داد زد: «پیر پدرسگ!»

قاطی صدای ضدهوایی ها یه جایی بمب انداختن. صداش نزدیک ما بود. دایی جون ساسان به آسمون نگاه کرد و دیگه نخندید. بابا هم می خواست به آسمون نگاه کنه، ولی چون من قلم دوشش بودم نمی تونست

سرشو بیاره بالا. همه‌ی آدمای توی استخر به آسمون نگاه می‌کردن. یه صدای بمب دیگه هم اومد. دور استخر یه عالمه درخت بود. صداش خیلی نزدیک بود. انگار پشت درختا بمب انداختن. مردم از استخر رفتن بیرون. من یهو لرزیدم. جلو مایوم گرم شد. یواشکی خندیدم. بابا منو از قلم‌دوشش آورد پایین و هولم داد توی آب. دایی جون‌ساسان بغلم کرد. بابا دستشو کشید روی سییلاش و به آسمون نگاه کرد. یواشکی در گوش دایی‌ساسان گفتم روی گردن بابا شاشیدم. دایی جون بلند خندید و گردنمو فشار داد. یه آقاهه سوت کشید و استخرو تعطیل کرد. همه‌مون از آب اومدیم بیرون. بابا دم‌خونه‌ی آقای شهبازان پیاده شد. بعدش دایی جون‌ساسان بهم گفت: «فرزین! رفتی خونه روی کاغذ همین کاریو که کردی بنویس. همین شکلی که برام تعریف کردی؛ ولی از اول که اومدیم استخر تا الان که داریم می‌ریم خونه. بعدش بده من بیرم برای دوستانم بخونم.»

آخر دفتر انشام خاطره‌ی استخرو نوشتم. پنج صفحه و نصفی شد. بعدش ترسیدم بابا ببینه چی نوشتم و کتکم بزنه. واسه همین همه‌شو از دفترم پاره کردم و تا کردم گذاشتم توی جا مدادیم. دیگه یادم رفت بدم دایی جون‌ساسان.

یه بار دیگه بیشتر نیومد خونه مون. شانسکی دیدمش. از مدرسه که می اومدم دیدم دم خونه وایساده داره با مامان حرف می زنه. دویدم پیشش. بغلم کرد و بوسید. بعدشم رفت. به مامان گفتم: «چرا زود رفت؟»

«کار داشت. داره می ره مسافرت. اگه یه موقع کسی اومد دم خونه و با دایی کار داشت بگو خیلی وقته نیومده این جا.»

«چرا؟»

«تو چی کار داری... اصلاً هیچی نگو، من یا باباتو صدا کن.»

یهو صدای ضدهوایی اومد. مامان دوید تو خونه. من رفتم زیر راه پله نشستم. مامان با فتانه اومد پیشم. توی دلم گفتم کاش دایی یه چیزی یادش رفته باشه و برگرده. مامان داشت گریه می کرد. فتانه هم توی بغلش نق می زد. از لای در کوچه دیدم بابا درازهی دوقلوها اومده دم در خونه شون وایساده. به مامان گفتم: «بریم دم خونهی متین خانوم پیش شون وایسیم؟»

مامان پیشونیشو گرفته بود و هنوز داشت گریه می کرد. فتانه نگاهش می کرد. «لازم نکرده. بری بیرون کشتمت.»

\*\*\*

اونی که اون‌جا نشسته مامانمه. فتانه داره تو اتاقش با موبایل حرف می‌زنه. می‌شینم دم در اتاقش. اون چشمم که سوراخ شده، جمع شده و چین خورده. ولی عوضش شکم هر روز داره بادش بیشتر می‌شه. مثل شکم مامان و بابا و فتانه. شکم مهرداد داره سیاه می‌شه. بابا کنترل ماهواره رو فرو کرده لای دل وروده‌ش و داره تلویزیون نگاه می‌کنه. مامان می‌گه: «بزن صدای ماهواره، می‌خواد ولیعهدو نشون بده!»

بابا می‌گه: «هنوز شروع نشده، داره سخنرانی جرج بوش رو نشون می‌ده.»

مامان می‌گه: «مرده شورشو بپرن، مثل موش می‌مونه آشغالِ گه!»

بابا می‌گه: «بُع!»

مامان می‌گه: «اون گوینده‌هه اسمش چیه؟ عینکيه! دیروز می‌گفت هر کی بخواد می‌تونه تلفن کنه و با ولیعهد حرف بزنه.»

بابا کانال صدای امریکا رو می‌آره. می‌گه: «زننگ بزیم چی بگیم؟ اونم یکی مثل همه. اون‌جا نشسته، از هیچی خبر نداره. اگه عرضه داشت ...»

مامان می‌گه: «عرضه داره! بیاد الکی این جا که بگیرن بکشنش؟ برادر دوست فتانه خبرنگار بوده، گرفتن انداختنش زندان.»

بابا می‌گه: «زکی! پس فکر کردی چی؟!»  
 مامان دستمال سرشو باز می‌کنه و موهاشو چنگ می‌زنه و می‌گه: «بیچاره خونوادهش تا یه هفته نمی‌دونستن اصلاً کجاست. بعد از یه هفته زنگ زدن خونه‌شون که پسر تون توی زندانه.»

از زیرم خون زده بیرون و رفته تا زیر در اتاق فتانه. یه چیزایی شکل کرم قاطی دل‌وروده‌ی مهرداد تکون می‌خورن. کوچولو و سفید. مهرداد چشماشو بسته. معلوم نیست کجا رفته داره زر می‌زنه. صدای کبریت زدن بابا می‌آد. می‌گه: «شاه هم زندونی می‌کرد. الان چه فرقی کرده با اون وقت؟ اون موقع می‌گفتن خفه‌شو، الان یه کار می‌کنن خودت لال شی. این شازده هم بیاد یه بامبول دیگه درمی‌آره. همینه. ساده‌ای تو خانوم.»

مامان دستمالو دوباره می‌بنده دور سرش و می‌گه: «اون موقع زوری نبود، هر کی هر جور دلش می‌خواست می‌اومد بیرون.»

بابا سرشو تکون‌تکون می‌ده و سیگار می‌کشه.

می‌گه: «الانم یه سری از همین دخترا فوکول موشون بیرون باشه با دم‌شون گردو می‌شکنن. دل‌خوشی شون دوزاری شده. سودی ساده‌ای.»

به بابا می‌گم: «چند نفر اومدهن بالاسر مامان‌بابای فرشاد سروصدا راه انداخته‌ن. فرشاد هم هست. مثل عمواحمد ریش درآورده.»

مامان داد می‌زنه: «هوشنگ... هوشنگ! صداشو زیاد کن، شروع شد.»

بابا صدای تلویزیونو زیاد می‌کنه. مامان سرش باد کرده و یه چشمش قلمبه زده بیرون. از اون کرم کوچولوها از توش می‌آد بیرون. روی صفحه‌ی تلویزیون بزرگ می‌نویسه صدای امریکا.

مامان می‌گه: «آخی! بین الان ولیعهد چه شکلی شده! فرزین! درست همسن دایی‌ساسانه‌ها!»

اسم دایی‌جون‌ساسان که می‌آد، یاد فردیس می‌افتم. با فولکسش ما رو می‌بُرد فردیس. صدای موشک‌هایی که می‌خورد تهران تا اون‌جا می‌اومد. مامان اون‌جا خیالش راحت بود. فقط وقتایی که صدای موشک می‌اومد یه‌باری اسم بابا رو صدا می‌زد. بابا هم که نمی‌اومد فردیس. هر روز صبح می‌رفت اداره. بابا تکیه

می‌ده و زل می‌زنه به تلویزیون. مامان سیخ نشسته و تلویزیون نگاه می‌کنه. با انگشت دو سه بار می‌زنم به در اتاق فتانه و می‌گم: «فتانه! بیا کارتون پسرِ شاهو می‌خواد بده.»

فتانه از توی اتاق می‌گه: «نمی‌خوام... عروسکم بیدار می‌شه خب.»

مامان دستمال سرشو سفت می‌کنه و می‌ره نزدیک تلویزیون می‌شینه. بابا هم روی مبل چهارزانو می‌شه و با سیگار قبلیش یه سیگار دیگه روشن می‌کنه. اگه با کبریت روشن می‌کرد، من فوتش می‌کردم. مامان بلند می‌گه: «الهی قربونت بشم. آخِی... هوشنگ می‌بینی موهاش چه سفید شده!... شوونزه هیفده سالش بود از ایران رفت.»

«بُع! نه بابا...»

«سال سی و نه دنیا اومد. قشنگ یادمه. همسن ساسانه

دیگه.»

پسر شاه کت و شلوار سرمه‌ای تنش کرده و کراوات نارنجی زده. بغل موهاش سفیده. صورتش گنده‌س. من فکر می‌کنم چون نور افتاده موهاش سفید شده. می‌گم: «مامان روی موهاش نور افتاده، الکی فکر می‌کنی سفید

شده‌ن.»

مامان می‌گه: «نخیر. نور چی چیه! سفید شده. طفلک  
سی ساله تو مملکت غریب افتاده یه گوشه.»  
بابا می‌گه: «آقای شهبازان هم موهاش سفید شده. از  
منم بیشتر سفید شده.»

مامان می‌گه: «دردوبلات... دردوبلات... پس چرا  
نمی‌آی قربونت بشم؟ مردیم به‌خدا.»  
دستمال سرشو باز می‌کنه و می‌گه: «برم از الان بگم  
فتانه شماره رو بگیره تا حرف بزنم باهاش.»  
بابا کجکی نگاهش می‌کنه. مامان می‌گه: «وا! چیه  
مگه؟ الان همه دارن زنگ می‌زنن.»

بابا سرشو تکون می‌ده و روشو می‌کنه سمت  
تلویزیون. مامان از جلوم رد می‌شه و در اتاق فتانه رو باز  
می‌کنه. همه‌ی بدنش سیاه و باد کرده‌ست. روده‌هاش از  
شکمش آویزون شده. فتانه هنوز داره با موبایل حرف  
می‌زنه. بلند می‌گه: «ا... مامان... عروسکم بیدار شد!...»  
«فتانه بیا شماره‌شونو بگیر! دفترچه تلفن کو؟ بدو الان  
اشغال می‌شه.»

بابا سرشو تکون تکون می‌ده و سیگار می‌کشه. زیر  
لب یواشکی برای خودش چیزایی می‌گه. صورتش باد



کرده و کبود شده. فتانه می‌گه: «عروسک خوشگلم! بعداً می‌خوابونمت. مامان خانومم می‌خوان با پسر شاه حرف بزنن. من مامان توأم. اینم مامان منه دیگه.»

«بدو دختر! چی می‌گی همه‌ش با این دختره هی؟»

«مامان دعوام نکن.»

«بدو حرف نزن!»

«مامان خانوم اول برو صدای تلویزیونو کم کن. مگه ندیدی وقتی زنگ می‌زنن همه‌ش می‌گن اول صدای تلویزیونو کم کنین؟!»

مامان از همون جا می‌گه: «هوشنگ صداشو قطع کن! می‌خواد زنگ بزنه.»

به بابا نگاه می‌کنم. بهم می‌گه: «درِ اتاقو کیپ کن فرزین!»

درِ اتاقو تا آخر می‌بندم. بابا کنترلو برمی‌داره و صدا رو یه ذره کم می‌کنه. صدای مامان و فتانه از توی اتاق می‌آد که دارن سر شماره تلفن صدای امریکا دعوا می‌کنن. بابا تکیه می‌ده به مبل و می‌گه: «آخه بگو تو چی می‌خوای بهش بگی زن؟! چه دل خوشی داره اینا!»

مجری تلویزیون داره با پسر شاه صحبت می‌کنه. بابا بلند می‌شه و می‌ره توی آشپزخونه. از اون جا بلند می‌گه:

«حالا ببین چه قدر پول تلفن بیاد! با این چُس مثقال حقوق بازنشستگی.»

می‌گم: «فتانه رفته از این کارت تلفنای ارزون خریده.»  
 بابا با استکان چایی می‌آد بیرون. فتانه هم در اتاقو باز می‌کنه و می‌آد بیرون. درو می‌بنده و از جلوم رد می‌شه. استخونای پاهاش زده بیرون و بازوه‌هاش ترکیده. می‌گم:  
 «چرا اومدی بیرون پس؟ مگه زنگ نمی‌زنی؟»

«براش شماره رو گرفتم، منو بیرون کرد. می‌خواد تنها حرف بزنه. یه کارایی می‌کنه بعضی وقتا... آه...»  
 چشم سوراخمو می‌بندم و توی دلم می‌گم انگار مامان می‌خواد با دوست‌پسرش حرف بزنه. بابا چپ‌چپ نگام می‌کنه. دستش می‌لرزه و استکان چایی تق‌تق صدا می‌ده. جلو شورت‌م گرم می‌شه. لرزم می‌گیره. بابا به فتانه می‌گه: «این کارتای تلفن که رفتی خریدی، چه قدر پولش می‌آد؟»

فتانه می‌ره می‌شینه روی مبل و استخون پاشو می‌خارونه و می‌گه: «روش نوشته دقیقه‌ای هشتاد تومن. چیزی نمی‌شه که.»

بابا یه سیگار دیگه روشن می‌کنه و چایی می‌خوره. گوینده به پسر شاه می‌گه که یه نفر از ایران زنگ زده

و می‌خواد باهاش حرف بزنه. پسر شاه به دوربین نگاه می‌کنه و سرشو تکون می‌ده. انگار داره به بابا نگاه می‌کنه. بابا هم زل زده به تلویزیون و سرشو تکون می‌ده. اول یه پیرمرده زنگ می‌زنه. صداش می‌لرزه. منو فتانه می‌خندیم. بابا سیگارشو خاموش می‌کنه و تا ته چایشو سر می‌کشه و می‌گه: «تو روحت آتیش بگیره! همین بی‌ناموس که صداش داره این جور می‌لرزه، سی سال پیش رفته توی خیابون و به بابای همین شازده، مرگ بر شاه گفته. حالا نه من غریم بازی داره درمی‌آره.»

فتانه دستای باد کرده‌شو گذاشته روی دل و رووده‌ش و می‌خنده. چندتا کرم از لای انگشتاش می‌آد بیرون. مامان از توی اتاق داد می‌زنه: «هوشنگ صدای تلویزیون قطع؟»  
من می‌گم: «آره مامان. نوبت نشده هنوز؟»

مامان جواب نمی‌ده. صدای مامان وقتی بابا رو صدا می‌زنه، می‌لرزه. بابا می‌گه: «صدای این چی کار به تلفن داره؟»

فتانه می‌گه: «هر کس زنگ می‌زنه به این کانالای ماهواره، می‌گن باید صدای تلویزیونو قطع کنین و گرنه سوت می‌کشه نمی‌شه حرف زد.»

بابا می‌گه: «فیلم‌شونه این بی‌شرفا. می‌گن صداشو

کم‌کنین که اگه یارو داشت یه چیزی می‌گفت که ضد خودشون بود، سانسور کنن و بقیه که دوروبرشن نفهمن سانسور کرده‌ن.»

هر چی فکر می‌کنم، نمی‌فهمم حرف بابا یعنی چی. یه زری می‌زنه. می‌گم: «خب بابا، بقیه‌ی مردم که می‌شنون یارو چی گفته.»

بابا می‌گه: «حالا این مامان‌تون چه قدری باید معطل بمونه؟»

فتانه می‌گه: «وا! بابا همه‌ش پنج دقیقه نمی‌شه که زنگ زده. این کارتا ارزونن. نیم‌ساعت هم با امریکا حرف بزنه همه‌ش می‌شه دو سه هزار تومن.»

بابا پنبه‌های توی دماغشو درمی‌آره و با استخون نوک انگشت‌هاش گوله‌شون می‌کنه. دوباره می‌چونه توی سوراخ دماغشو می‌گه: «همه‌ش دو سه هزار تومن! دو هزار تومن پول نیست؟ مردم خودشونو برای دو زار پول به آب و آتیش می‌زنن. الان زندگی روی یه دونه تک‌تومنی لنگه.»

فتانه می‌گه: «وا! خب به من چه! مامان گفت می‌خواد زنگ بزنه. چه گیری کردم‌ها!»  
تا حالا دو سه نفر از ایران زنگ زدن. یکی شون

می‌گه: «جناب بچه شاه نشستی می‌گی لنگش کن!...»  
 مجری تلویزیون صداشو قطع می‌کنه. پسر شاه به بابا  
 نگاه می‌کنه و پیشونیشو می‌خارونه. بابا سرشو تکون تکون  
 می‌ده و پسر شاهو نگاه می‌کنه. زیر تلویزیون می‌نویسه  
 «از ایران». مامان از توی اتاق بلندبلند الوالو می‌گه. بابا  
 در اتاقو نگاه می‌کنه و روی مبل چهارزانو می‌شینه.  
 انگشتای باد کرده‌ی پاهاش بو می‌دن. فتانه می‌گه: «بابا  
 صداشو قطع کن، نمی‌تونه حرف بزنه.»

بابا کنترلو برمی‌داره و صدا رو تا آخر کم می‌کنه.  
 مامان الوالو می‌کنه و صداش می‌لرزه. آقاگوینده‌هه رو  
 به دوربین داره حرف می‌زنه. مامان بلند سلام می‌کنه  
 و قربون صدقه می‌ره. دوربین قیافه‌ی پسر شاهو نشون  
 می‌ده. کله‌ش همه‌ی صفحه‌ی تلویزیونو پر کرده.  
 خجالت می‌کشم مامان قربون صدقه‌ش می‌ره. بابا سرشو  
 تکون تکون می‌ده. گوشمو می‌چسبونم به در اتاق فتانه و  
 به حرفای مامان گوش می‌دم. گردنم اون قدر باد کرده  
 که دهنمو تا آخر نمی‌تونم بیندم.

«آقای پهلوی! بیچاره شدیم... همه معتاد شده‌ن. مردم  
 با موتور مسافرکشی می‌کنن.»

سه تایی تلویزیونو نگاه می‌کنیم. گوینده عینکشو

جابه‌جا می‌کنه و سرشو مثل بابا تکون می‌ده. صدای مامان یه جوریه. مثل شبایی که داد می‌زد و به صدّام فحش می‌داد. وسط حرفاش می‌زنه زیر گریه. فتانه منو نگاه می‌کنه. جفت‌مون یواشکی می‌خندیم. تا حالا مامانو این جور ندیده بودیم. گلوم یه جوری باد کرده انگار توپ دولایه قورت دادم. فتانه هم از بس لپاش سیاه شده و باد کرده، چشماش مثل یانگوم کوچیک شده. بابا دوباره سیگار روشن می‌کنه. از توی دهنش زبونش افتاده بیرون و روش کرم جمع شده. فتانه پنبه‌های توی دهنشو درمی‌آره و فشار می‌ده. دوباره می‌کنه توی دهنش. شکمش باز شده تا آخر. روده‌هاش ریخته‌ن روی پاهاش. بابا فرشو نگاه می‌کنه و انگشش کرده توی دماغش. پنبه‌ی یکی از سوراخای دماغشو درمی‌آره. مامان حرفاش نصفه‌کاره مونده. گریه‌ش زیاد شده. یکهو بلند می‌گه: «ای‌وای... ای‌وای... خدای مهربون!»

بابا می‌گه: «تو چه ساده‌ای زن! فتانه! بلند شو برو گوشو بگیر ازش!»

فتانه لب مبل می‌شینه ولی بلند نمی‌شه. منو نگاه می‌کنه. بابا دولا شده و دل‌وروده شو بغل کرده. سیگارشو با لباس گرفته و چشماشو بسته. سرشو تکون تکون می‌ده.

پسر شاه داره با خود کار یه چیزی روی کاغذ جلوش می نویسه. مامان می گه: «بچه هام توی کوچه ولوان. درس نمی خونن. صب تا شب می ترسم معتاد بشن... دردوبلات شما جای داداشمی... اسمش ساسانه... می بینمش یاد شما می افتم... من و شوهرم غلط کردیم. حقوقی که می گرفت همه رو خرج می کردیم آقا؛ تازه آخرش باز هم زیاد می آوردیم. الان کم می آریم. کاش بودی من جای دو تا بچه شیش تا می آوردم... دردوبلات...»

بابا خودشو صاف می کنه و تکیه می ده به مبل. به فتانه می گه: «پاشو برو بگو بسه دیگه. بلند شو بچه!»  
بابا روده هاشو چنگ می زنه و زبونشو که افتاده بیرون تکون می ده و داد می زنه: «سودابه! توی این خرابه هیچی از هیچ کس نمی آد بیرون.»

مامان یکهو می زنه زیر گریه. بلندبلند مثل فتانه گریه می کنه. بابا چیزای توی شکمشو چنگ می زنه و سیگارشو فرو می کنه توی خون دلش تا خاموش بشه. سرشو می ذاره روی استخون گرد زانوهایش که زده بیرون. می گه: «سودی بس کن! هیچ کس نمی آد. دارم می ترکم سودی... بس کن ارواح خاک آقات.»

بغضم می گیره. انگشتمو می کنم توی سوراخ چشمم

که توش آهن رفته بود. تا آخر فرو می‌کنم. از اون یکی چشمم آب‌سیاه می‌ریزه بیرون. گریه‌ی مامان شدیدتر شده. از فتانه بدتر جیغ می‌زنه. فتانه سر جاش دولا شده و سرشو فرو کرده لای گوشتای شکمش. قایم شده مثلاً. صداس از توی شکمش می‌آد. می‌گه: «عروسک قشنگم... من مامانتم گریه نکن.»

بابا دستای سوخته و خونیشو می‌ذاره روی گوشاش. دود از چشماش می‌زنه بیرون. دودش بو سیگار نمی‌ده. بوی جورابشو می‌ده. یه بار که بعد از ظهر خواب بود، جورابشو بو کردم. انگشتمو از توی سوراخ چشمم می‌آرم بیرون. به نوک انگشتم نگاه می‌کنم. بوش می‌کنم. هی بو می‌کنم. پنبه‌های دماغمو درمی‌آرم و انگشتمو تا آخر می‌کنم توی دماغم. پشت سر هم بو می‌کنم. چشمک می‌زنم. پشت سر هم چشمک می‌زنم. بابا داره نگام می‌کنه.

\*\*\*

مامان دوقلوها اومده بود خونه‌ی ما. با مامان نشسته بودن توی هال و سبزی پاک می‌کردن. مامان به من گفت: «بدو برو دستتو بشور. فوتبال بازی کردی.»  
متین خانوم نگام کرد و یواشکی بهم خندید. رفتم



دستموشستم و دوباره او مدم پیش شون نشستم. متین خانوم گفت: «کرم بزن به دستات تا خشک نشه.»  
 مامان گفت: «این قدر این توپو که می افته توی لجنای جوب دست مالی می کنه که آخر سر کزاز می گیره.»

متین خانوم از توی کیفش یه کرم شکل خمیردندون درآورد. یه ذره فشار داد روی نوک انگشتش و بهم گفت: «دستتو بیار جلو فرزین جون.»

نوک انگشتمو جلوش نگه داشتم. کرمو مالید به انگشتم و گفت: «حالا دستاتو بمال به هم. همیشه از مامان کرم بگیر دستاتو نرم کن. منم همیشه به ندا و نادیا می گم کرم بزن.»

دستامو مالیدم به هم. گفتم: «از همین کرم می زنی؟»  
 مامان خندید. متین خانومم یواشکی خندید و گفت: «آره آقا فرزین. از همینا می دم به شون. هم دخترونه س هم پسرونه.»

دستامو دوباره مالیدم به هم. چرب چرب شده بودن. رفتم توی اتاق. انگشتمو جلو دماغم نگه داشتم و هی بو کردم. بوی خونه‌ی دوقلوها رو می داد. بوش گرم بود. یکهو شیرین می شد. کف دستم عرق کرده بود. یاد

انگشتای پای ندا و نادیا افتادم. دمپایی که می‌پوشیدن من می‌دیدم. سفید سفید بودن. ولی انگشتاشون از من کوچیک‌تر بود. نوک انگشتمو اون‌قدر بو کردم که به نفس نفس افتادم.

\*\*\*

بابا زانوهایش توی شکم پاره‌شده‌ش جمع می‌کنه و می‌گه: «سودی پاشو بیا این‌جا. ول کن تلفنوا!»  
 فتانه سرشو از لای گوشتای شکمش درمی‌آره. می‌آد از جلو من رد می‌شه بره توی اتاق پیش مامان. در اتاق باز می‌کنه. چندتا کرم ازش می‌ریزه جلو من. بابا صدای تلویزیونو زیاد می‌کنه. دولا می‌شم و سرک می‌کشم توی اتاق. مامان چاهارزانو نشسته پای تخت خواب فتانه و تلفنو گذاشته جلوش. یه مشت کرم از توی نصفه‌ی کله‌ش که ترکیده، اومدن بیرون. ممه‌هاش باد کرده و شدن اندازه‌ی توپ دولا‌یه. روسری راه‌راهش افتاده دور گردنش. روش به منه. صورتش قرمز شده و باد کرده. یه جاهایی از صورتش بنفش شده و پوستش مثل مامان ندا و نادیا که آتیش گرفته بود، جمع شده. گوش‌ی رو گرفته توی بغلش. فتانه گوش‌ی رو ازش می‌گیره و بلندش می‌کنه. چشماش خشکه. انگار اصلاً گریه نکرده.

برمی‌گردم به تلویزیون نگاه می‌کنم. پسر شاه داره حرف می‌زنه و به من و بابا نگاه می‌کنه. بابا بلند می‌شه و با سیگارش می‌ره دم پنجره و ایمیسه. فتانه می‌گه: «بخواب روی تختِ من مامان. سرتو ببند تا دردش بیشتر نشده.» مامان صداش گرفته. می‌گه: «یه لیوان آب‌قند بیار برام. چراغو هم خاموش کن.»

تا چند روز هیچ‌کدوم مون حرف نمی‌زنیم. اون‌ی که اون‌جا نشسته بابامه. مامانم چاهارزانو نشسته پیشش. سرشو دستمال بسته و دو نفری دارن به فرش نگاه می‌کنن. دو تایی باد کردن و پوست شکماشون باز شده. بابا سیگارش خاموشه ولی از دهنش دود می‌آد بیرون. زبونش هم هنوز بیرونه و روش پر از کرم شده. تلویزیون برفکی شده. منم خیلی وقته انگشت توی دماغ مونده‌م. همه‌ش دارم بو می‌کنم. نوک انگشتم از توی سوراخی چشمم زده بیرون. ماستیک ضایعی شده‌م. هر دفعه که بو می‌کنم، چشمامو می‌بندم. یه بار جلو نادیا ظاهر می‌شم یه بار جلو اون یکی. نمی‌دونم کی به کیه. یه بار که چشمامو می‌بندم، پشت سر بابادرازشون ظاهر می‌شم. توی زیرزمین داره بالاستیکاش ور می‌ره. زود چشمامو باز می‌کنم و دیگه نمی‌بندم. اون‌ی که روی تخت دراز

کشیده، آججی‌فتانه‌س. تاق‌باز خواییده. بابا دود سیگار شو فوت می‌کنه جلوش. بالاسرمون سروصدا می‌آد. انگار چند نفر باهم دارن گریه می‌کنن. بابا آنتن رادیو رو از دور گوشش باز می‌کنه و سرشو می‌ده بالای. نوک آنتن می‌خوره به سنگ بالاسرش و کج می‌شه. ملافه از روی فتانه رفته کنار. استخون بازوهاش سیاه شدن. مهرداد نخ دخترپچه رو گرفته و بسته دور گردنش. می‌گم: «راستشو بگو! فقط به لپاش دست زدی؟»

«آره جون مادرم. ترسیدم مامانش بیاد.»

بابا از اون‌ور می‌گه: «تو روحت آتیش بگیره. مخصوصاً قبلِ یانگوم نشون می‌دن که مردم به حرفاش گوش بدن.»

\*\*\*

مامان رفت زیر پله نشست. فتانه توی بغلش از بس گریه کرده بود، خوابش برد. بابا گفت: «سودابه بس کن!»

مامان گفت: «گوربه‌گور بشی الهی صَدّام! الهی جونت دربیاد... بمیری ایشالا!»

آخر شب آژیر کشیده بودن. بابا داشت آسمونو نگاه می‌کرد. منم و ایسادم کنارش و به آسمون نگاه کردم. پر

از ستاره بود. بعضیاشون چشمک می‌زدن.

\*\*\*

بلند می‌گم: «دیدی گرفتنش مامان؟! می‌خوان دارش بززن.»

بابا و مامان و فتانه باهم چشماشونو باز می‌کنن و نگاه می‌کنن. مامان می‌گه: «کی؟»

«دیروز که از مدرسه تعطیل شدم. امریکایا از تو چاه آوردنش بیرون. اون‌جا قایم شده بود.»

بابا می‌گه: «آره... صدای امریکا گفت. اون‌قدر پیر شده بود. موهاش ولی هنوز سیاه بود، بدعراقی!»

مامان می‌گه: «بهتر که گرفتنش سگ عربی رو... نباید بذارن هیچ کس بره تو چاه. هزارتا گه‌خوری می‌کنن بعدش می‌رن توی چاه.»

فتانه می‌گه: «خب مامان‌خانوم دوباره آژیر قرمز می‌کشن اگه نذارن کسی بره توی چاه.»

بابا می‌گه: «خیلی وقته قرمز کشیده‌ن. ما حالی‌مون نیست.»

خودشو صاف می‌کنه و تکیه می‌ده به دیوار آجری. از وسط تنش دیوار معلومه. همه‌ی سروکله‌ی بابا کرمو شده. صداش هم خرکی کلفت شده. می‌گه: «اخبار

شروع شد! ساکت بینم چی می‌گه.»

یواشکی چشمامو می‌بندم و توی کلاس پنجم ظاهر می‌شم. می‌رم جلو تخته‌سیاه و ای میسم و با گچ می‌نویسم و بلندبلند می‌خونم: «دیدی درسو نخوندم ولی به همه‌ی اون چیزا رسیدم. اینایی که تلویزیون نشون می‌ده مگه توی رادیو نبود؟! حالا او مدهن تو تلویزیون.»

چشمامو باز می‌کنم. از روی صورتش کرم کوچولوها رد می‌شن. نمی‌دونم چه جوری داره صدای امریکا می‌بینه. یکهو نگام می‌کنه و سرشو تکون می‌ده. همه چشماشون بسته‌س. منم می‌بندم. توی حیاط خونه‌ی ندا و نادیا ظاهر می‌شم. هیچ کس نیست. الکی چندتا چشمک می‌زنم و می‌رم توی زیرزمین. یه مارمولک روی سقف داره راه می‌ره. زود چشمامو باز می‌کنم. مهرداد داره از توی دماغش یه کرم می‌کشه بیرون. توی دماغ من هنوز نرفته‌ن ولی از توی نافم یکی شون او مده بیرون. بابا بلند می‌گه: «فتانه کجاست؟»

مامان بلند جواب می‌ده: «توی اتاقشه. حالش خوب نیست خوابیده.»

بابا صداشو بلندتر می‌کنه و می‌گه: «دوستش چی شد؟»

مامان برای بابا ابرو می‌ندازه و می‌گه: «رفته‌ن شکایت کرده‌ن. ولی نمی‌دونن کار کی بوده. فقط دوستش دیده سه نفر غریبه‌ن.»

بابا دادش بلندتر می‌شه و می‌گه: «آخه به چه عقلی سوار ماشین غریبه شده که سه تا مرد توش بوده‌ن. این همه تا کسی هست.»

«چه می‌دونسته بیچاره. همه‌ی مردم مسافرکش شده‌ن. دیگه معلوم نیست کدوم تا کسیه کدوم نیست.»

صدای بابا مثل عرعر شده. زبونشو بالا پایین می‌کنه و پنبه‌های دماغشو با استخون انگشتش فشار می‌ده و داد می‌زنه: «یادش مونده اون ساختمونی که بردنش، کجا بود؟»

«نه، از کجا بدونه توأم! می‌گه اون قدر بردنش توی کوچه پس کوچه که نفهمیده. سرشو کرده بودن زیر صندلی بی‌شرفا. خاک تو سرشون کنن.»

«وقتی بهت می‌گم به این دختره بگو درست لباس بپوشه برای همینه. تا حرف می‌زنم بهش، اخم می‌کنه.»  
 «داداشش افتاده به حال مرگ، طفلکی. اون قدر که شوکه شده. کوچیک تر از دوست فتانه هم هست. دوست فتانه هم که از وقتی تعریف کرده چی شده،

دیگه یه کلمه هم نتونسته حرف بزنه.»

«به این فتانه خانوم بگو حواسش باشه.»

«خیله خب توأم! یه دور از جون بگو.»

بابا کنترلو از لای روده‌هاش درمی‌آره و یه دگمه رو فشار می‌ده. روی صفحه‌ی تلویزیون سیاهه. پرش داره. بابا تکیه می‌ده و کنترلو می‌ذاره روی میز. روی صورتش پر از کرم و پوست گندیده‌س. بابا با صدای عرعریش می‌گه:

«اینم که قطع شد باز.»

مامان با صدای نازک جیغ می‌زنه: «گوربه گور بشن، بین چه جووری با آبروی مردم بازی می‌کنن، بی شرفا!»

فتانه توی اتاق می‌زنه زیر گریه. من نشستم پشت در اتاقش. مامان بلند می‌شه و می‌ره پیش فتانه. توی اتاق سرک می‌کشم. فتانه گریه می‌کنه. بابا سرشو تگون‌تگون می‌ده. تلویزیون هنوز پرش داره. رنگای سبز و قرمز با سیاهی تلویزیون قاطی می‌شن و صدای گوز می‌دن. بابا می‌گه: «آنتنشو باد تگون داده. یکیو بیار درست کنه.»

می‌گم: «آخه توی تابستون که باد نمی‌آد. خودشون این جووری می‌کنن. نمی‌بینی صدای گوز می‌ده؟!»

بابا بلند می‌گه: «دوست فتانه رو دزدیده بودن، مامان



گفت بهت؟ بردنش توی یه ساختمون نیمه کاره.»  
کنترل تلویزیونو برمی دارم و می زنم یه کانال دیگه.

می گم: «توی زیرزمین؟»

بابا با صدای عرعریش می گه: «فرقش چیه؟ خودشون و باد نداره. همهش یکیه دیگه بچه! دوست فتانه به پلیس گفته یکی شون موهاشو از پشت بسته بود. یه خال گنده هم روی بدنش داشته.»

چشمامو می بندم و می رم توی کوچه مون، جلو در خونه وامیسم. تابستونه. هوا آبییه. به در خونه شون نگاه می کنم و یواشکی می گم: «یکی شون خال داشت. یکی شون نداشت. دوست داشتم به اونی که خال داشت چشمک بزنم و به لپاش دست بزنم. می خوام جلو مهرداد کیف بیام.»

بابا چشماشو می بنده و با همون صدای عرعریش داد می زنه: «احمد! جنسش خال دل بود. شهبازان دل دلی شده بود ناکس. باز می خواست.»

مهرداد توی جاش یه وری می شه و می خنده. آتوسا داره موهاشو ناز می کنه. صورتش تپل و قرمزیه. موهاش تا کمرش می رسه. مهرداد می گه: «آتوسا! یه ذره بهش دست می زنی؟ بدو! الان داداشت می آد از سر کار.»

همه باهم شروع می‌کنن به زر زدن.  
 آتوسا می‌گه: «بی تربیت، نمی‌ذارم تلفن خونه‌مونو از  
 نوک نخ بکنی.»  
 مهرداد می‌گه: «همه‌ش یه ذره. بدو دیگه، ماست‌بازی  
 درنیار.»

می‌گم: «مهرداد مگه نگفتی فقط به لپاش دست زدی  
 و فرار کردی؟!»

«توی بمب‌بارون حواسم نبود کجا رو دست می‌زنم.  
 نگی به کسی‌ها! فرشاد و پدرام و کاوه هم نمی‌دونن.»  
 مامان می‌گه: «این جور آدم‌ها رو باید دار زد.»  
 می‌گم: «دارن دار می‌زنن دیگه، دیروز تلویزیون توی  
 اخبار گفت چند نفرشونو دار زدن.»

بابا می‌گه: «الکیه همه‌ش، مگه آدم توی چاه بودن  
 که دارشون زدن؟! روزنامه‌نگار بودن، مثل همون داداش  
 دوست فتانه.»

مهرداد می‌خنده و می‌گه: «دارم خفه می‌شم آتوسا!  
 نخو ول کن. بذار بینم روی کاغذ چی نوشته!»  
 «نمی‌ذارم بینی سیگاری... سیگار کش!»

\*\*\*

مهرداد گفت: «می‌آی بریم یه دوری بزنینم؟»

«کجا بریم؟»

«تو بیا حالا. حوصله‌م سر رفته.»

از میدون رد شدیم و رفتیم توی کوچه‌پس کوچه‌های پشت میدون. عصر بود. توی کوچه، بچه‌ها داشتن فوتبال بازی می‌کردن. مهرداد وایساد وسط کوچه. یه سیگار از تو جورابش درآورد. وقتی روشن کرد، به من نگاه کرد و خندید. خجالت کشیدم. می‌ترسیدم یه موقع بابا یا دوستش آقای شهبازان ما رو ببینن. مهرداد گفت:

«به کسی نگي ها، قول بده.»

«تا حالا سیگار کشیده بودی؟»

«قول دادی ها، این پنجمیشه.»

«بدمزه‌س؟»

«می‌خوای یه ذره بکشی؟»

«نه؛ می‌کشیش یه جوری نمی‌شی؟»

«چه جوری؟»

«مثلاً عصبانی باشی، بعدش مهربون بشی. بابای من

این جوریه.»

«نه بابا... قول دادی ها، به کسی نگي.»

«باشه نمی‌گم.»

زر می‌زد. می‌دونستم مهربون شده بود. یکهویی

صدای آژیر قرمز از یه جایی اومد. یه پیرمرده دم خونه‌ش نشسته بود و رادیو رو گرفته بود جلوش داشت نگاهش می‌کرد. چندتا زن که جلو در خونه‌هاشون ایستاده بودن، جیغ کشیدن. فوتبال بچه‌ها به‌هم خورد. با مهرداد دویدیم گوشه‌ی پیاده ایسادییم. گفتم: «خاموش کن، الان همه می‌آن بیرون می‌بینن مون.»

مهرداد سیگارشو پرت کرد وسط کوچه. دوتایی آسمونو نگاه کردیم. در خونه‌ها باز شدن و همه اومدن بیرون. مهرداد گفت: «ای‌ول! چه قدر دختر داره این کوچه، اگه شب بود می‌رفتیم متلک می‌نداختیم.» درودیار کوچه لرزید. زنا جیغ کشیدن. یاد مامان افتادم. گفتم: «بیا بریم خونه.»

«آخ آخ داییم داره می‌آد. الان می‌فهمه سیگار کشیده‌م.» دایی مهرداد سوار دوچرخه‌ی بیست و هشتش شده بود و داشت از سر کوچه می‌اومد. سوت می‌زد. از لباس فهمیدم. هر وقت می‌دیدمش، انگار داشت یک‌یو توی هوا ماچ می‌کرد. وقتی سوار دوچرخه بود همیشه برای خودش سوت می‌زد. اونم داشت آسمونو نگاه می‌کرد و پا می‌زد. روی فرمونش نون‌سنگک گذاشته بود. منتظر بودم تا ما رو دید بهش سلام کنم. مهرداد گفت: «چه

شانس آنی دارم.»

داییش ما رو دید. و اینساده. بلند گفت: «مهرداد برو خونه! مامانت دنبالت می‌گرده. این جا چی کار می‌کنی؟»  
 «الان می‌ریم. اومدم از دوستم کتاب بگیرم دایی.»  
 داییش چیزی نگفت. یادم رفت بهش سلام کنم.  
 مهرداد گفت: «این دایی مهدی من از اون دختر بازاست. به همه متلک می‌گه. یه بار دیدمش توی میدون با نسرین داره حرف می‌زنه. زن داییم اگه بفهمه خرابش می‌کنه.»  
 «نسرین کیه؟»

«خواهر بزرگه‌ی دوستان دیگه مُرده جون! خواهرِ اون دوقلوها!»

«اون که عروسی کرد. یادت نیست خنگ‌علی!»  
 «ریدی مُرده جون! می‌دونم. یه بار هم دیدم از جلو خونه‌ی متین خانوم که با دوچرخه رد می‌شد، دوتا سوت بلند زد. نگگی به کسی‌ها!»

دوباره صدای آژیر اومد. پیرمرده سرش رو برده بود پایین و داشت توی جو بو نگاه می‌کرد. رادیوش هم افتاده بود زمین. گفتم: «برا چی سوت زد؟»  
 «باهاش دوست پسر شده. دوتایی می‌رن بیرون، باهم حرف می‌زنن.»

با مهرداد راه افتادیم بریم خونه. مهرداد رفت دوباره سیگارشو از روی زمین برداشت. یکهو یکی از پشت سرمون جیغ زد. برگشتم دیدم یه زنه داره بالاسر پیرمرده موهاشو چنگ می‌زنه. پیرمرده مثل مرده‌ها نشسته بود کنار دیوار. یکهو دیدم زیر کونش خیس شده و یه چیزی مثل آب ریخته روی پیاده‌رو.

\*\*\*

قیافه‌ی بابا دیگه معلوم نیست. روی صورتش پر از کرم شده. فکر کنم منم دارم مثل اون می‌شم. بابا از زیر کرم‌ها داد می‌زنه: «سودی! دلم برا شوهر میترا تنگ شده!»

خداییش صداش خیلی عرعره شده. مامان جیغ نازک می‌کشه و می‌گه: «فتانه که دیروز رفته بود باشگاه، می‌گفت اون عکسیو که توی اداره یه بار با آقای شهبازان گرفتی، گذاشتن بالاسرت.»

بابا می‌گه: «بُع! عکس اونم هست؟»

فتانه روش به منه. چشماشو یکهو باز می‌کنه. عرق کرده. می‌گه: «نه بابا! عکس شما رو جدا کرده‌ن، عکس اون نیست.»

بهش می‌گم: «کجا بودی فتانه؟»

«باشگاه.»

«با عروسکت؟»

«آره... بغلم کن خوابم می‌آد.»

بابا می‌گه: «عکس منو با آقای شهبازان از کجا پیدا کردن؟»

فتانه می‌گه: «خاله‌میترا و شوهرش از لای خاک و اجرا پیدا کرده بودن.»

می‌گم: «فتانه! از دوستت نیلوفر چه خبر؟»

«اتفاقاً دیروز توی باشگاه دیدمش. اون قدر چاق شده بود. می‌گفت نسرین، آبجی بزرگش، طلاق گرفته، با بچه‌ش تنها زندگی می‌کنه. رفته کرج. توی مهد کودک کار می‌کنه. اون یکی آبجی دوقلوش هم عروسی نکرده. دندون پزشکی شده.»

به مهرداد می‌گم: «داییت رید به زندگی آبجی دوقلوها!»

مهرداد گلوش باد کرده. آبجی رضوانی نشسته روی پاهاش. کرم‌ها اومده‌ن روی دوتاشون. یه سر نخ رو بسته به سر دو دُولِ مهرداد و اون سرش هم داره می‌ماله به صورتش. مهرداد صورتش عرق کرده و زبونشو لای دندوناش فشار می‌ده. کرم‌ها رو هم گاز می‌زنه. آتوسا نخو ول می‌کنه و هی دستشو می‌کنه توی شکم مهرداد

و خونشو می‌ماله به لباس. لپای مهرداد قرمز شده‌ن. جوشای صورتش بزرگ‌تر شده‌ن. خواهر رضوانی خیلی بلند می‌خنده. چشماشو می‌بنده. مهرداد می‌گه: «آتوسا نکن... نکن! نوبت منه الان.»

یه چیزی گوشمو اذیت می‌کنه. می‌بینم آنتن رادیو بابا از توی گوشش اومده بیرون و رفته توی گوش من. فتانه یه‌وری خوابیده، آنتن از زیرش رد شده. مامان جمع‌وجور شده. آنتن رادیو از لای استخوانش رد شده. مهرداد خوابش برده. دوباره بالای سرمون بدجوری شلوغ شده. یه نفر تازگی‌ها پیدا شده که هی می‌آد بالاسرمون روضه‌خونی راه می‌ندازه. زیاد زرزر می‌کنه. سرمو یه تکون می‌دم و نوک آنتنو از توی گوشم درمی‌آرم. بلند می‌شم می‌رم پیش بابا می‌شینم. زیرسیگاریش پر شده. یه سیگار هم دستشه و اون یکی دستشو گذاشته زیر سرش. چشماش بسته‌س. پارچه‌ی سفیدی که دورش پیچیدن همه‌ش سوراخ‌سوراخ شده مثل آب‌کش. مامان اگه ببینه یاد پتو و لحاف خونه می‌افته و کلی زر می‌زنه. بابا دیگه داغون شده. نمی‌شه بهش گفت بابا. توی دلم می‌گم اگه آقای شهبازان بابا رو این‌جوری ببینه، حتماً مسخره‌ش می‌کنه. یکهو بابا کرمای روی صورتشو



می‌زنه کنار و چشمای گندیده‌شو تکون می‌ده و می‌گه:  
«قرمساق خوب جاخالی داد.»

استخون زانو هامو جمع می‌کنم توی شکم جرخورده‌م  
و می‌گم: «ما کی راحت می‌شیم از آنتن تو؟»

بابا نوک سیگار شو می‌کنه توی چاله‌ی خونی که  
زیر قلبش درست شده و خاموش می‌کنه. پنبه‌های توی  
دماغشو از زیر ملافه‌ش درمی‌آره و می‌کنه توی سوراخ  
دماغش دوباره. توی دلم می‌گم کری؟ بابا کر شدی؟  
بابا با کف دست سوخته و پاره‌شده‌ش می‌کوبه توی  
لپم. استخون گردنم از لای گوشت گردنم می‌زنه بیرون.  
مثل میله آهنیه که رفته بود توی چشمم. توی صورتم  
حالا پنج تا سوراخ دارم. دماغ و گوش و یکی همین  
ماستیک‌بازی باباخان که گردنمو سوراخ کرد. مامان  
جیغ می‌زنه و می‌گه: «هوشنگ ولش کن.»

فتانه می‌گه: «با آنتنت ما رو به سیخ کشیدی.  
عروسکم خب می‌ترسه از آنتن.»

دوباره می‌گم: «بابا یه بارم جلو آقای شهبازان یه  
زری داشتم می‌زدم، تو هم کر بودی... دوباره زر زدم،  
تو سرفه‌ت گرفت. اون قدر دود از اون شلنگ کوچیکه که  
فرو کرده بودی توی شیشه‌ی خالی مربا آلبالو، کردی

توی دهن‌ت که سرفه‌ت خوب نمی‌شد. بعدش از لجت جلو شهبازان زدی توی بازو هام. من یه وری شدم توی بغل شهبازان. یادته؟»

«آره. ناکس الان خیلی پیر شده.»

«بابا استخون گردنمو بکنم توی گوشات که دیگه کمر نباشی؟ نمی‌خوای آنتنو ول کنی؟»

بابا با صدای عرعریش داره گریه می‌کنه. خون و آب‌سیاه داره از توی چشمای گندیده و دهن پاره‌شده‌ش می‌ریزه بیرون. مامان هم داره پشت سرم گریه می‌کنه. مثل اون روز که سر حرف زدن با پسر شاه گریه‌ش گرفته بود. فتانه هم می‌زنه زیر گریه. مثل بابا زوزه می‌کشه. بابا می‌گه: «نه بابا... کمر نیستم. آنتن نمی‌ذاره کمر بشم.» «آخه بابایی داری ما رو با آنتنت کمر می‌کنی. مامان فقط آنتن تو رو دوست داره. گوش من و فتانه همه‌ش گیر این آنتن رادیو شماست.»

گریه‌ی فتانه و مامان بلندتر می‌شه. بابا می‌گه: «اون شب آژیر قرمز دیر کشیدن فرزین. همیشه چند دقیقه بعد تازه موشک می‌اومد.»

«خب حالا مگه چی شده؟»

«اگه نمی‌ترکیدیم درساتو می‌خوندی، می‌فهمیدی

بعضی وقتا چه جورى مى شه توى زندگى جاخالى داد.»  
 يکھو مامان زوزه ي بلندی مى کشه که فتانه وسط  
 گريه هاش خفه مى شه. من انگشتمو فرو مى کنم  
 توى دماغم و پشت سر هم بو مى کنم. بابا هم چنگ  
 مى زنه به دل وروده هاش. مامان اون قدر زوزه مى کشه که  
 صدای خاله ميترا از بالاسرمون مى آد. مى گه: «سودابه...  
 آبجى جون. قربونت برم. تنهام گذاشتى خواهرم. مامان  
 داره دق مى کنه. بابا افسرده شده... آبجى جونم... خدا  
 رحمت کنه، خدا منو مرگ بده.»

خاله ميترا بالاسرمون بلندبلند حرف مى زنه. آب سياه  
 چشمای مامان با خونش راه افتاده. يه ور کله شو که هنوز  
 نترکيده داره با دستاش مى مالونه. مغزش افتاده بيرون.  
 صدای دایى جون ساسان درنمى آد. کنار خاله نشسته و  
 سرشو گذاشته روى زانو هاش. مى گم: «بابا!»

بلند مى گه: «ها! ها! بچه!»

«خوابيدى؟»

«ها، چى مى خواى؟ ها!»

«اين آنتن راديو نمى ذاره بخوابم. بسه ديگه بابا.»

«اخبار تموم شه، خاموشش مى کنم بابا جون.»

«بابا اين اخبار تموم نمى شه. به چيش گوش مى دى؟»

چیزی نمی‌گه که.»

«چرا! می‌گه باباجون. می‌خوام ببینم کی حمله رو شروع می‌کنن.»

«بابا حمله نمی‌کنن. جلو مامان آژیر قرمز بکشی، سرش درد می‌گیره، اون وقت می‌گی من اذیتش کرده‌م... با کمر بند کتکم می‌زنی. عمراً.»

«نه. من که نمی‌گم. ولی وقتی حمله کنن که بالاخره می‌فهمه.»

«حمله چیه بابا... تازه اگه حمله هم بکنن، ما که ترکیده‌یم. دوبار که نمی‌ترکیم. یه آدم مگه چندبار می‌ترکه؟!»

خودم آن‌کفِ حرفم می‌مونم. بابا یه لحظه مثل دهاتیای ماستیک هیچی نمی‌گه.

«نه باباجون یه خبرایی هست. تو آنتنو درست کن. این رادیو همه‌ش پارازیت داره.»

«بابا اونم آنتن داره. پارازیت هم داره. بالاخره یه چیزی می‌شه دیگه. هر چی آنتن داره پارازیت داره. مثل خودت.»

«حالا برو بخواب بچه!»

«آخه بابا برای ما که فرقی نداره. چشمتو ببند برو یه

جای دیگه. برو پیش آقای شهبازان.»

دوتایی چشمامونو می بندیم. می رم توی توالت خونه مون. می شینم و می گم: «مثل پارازیت گوزگوز می کنه صدات. پرش داری بابا. زر می زنی. حمله چیه؟!» یهو بابا از پشت در توالت می گه: «زر نمی زنم. جون دایی جون ساسانت می خوان حمله کنن، بابا. بیا بیرون زود.»

بغضم می گیره. شانسکی اونم اومده بود توی حیاط خونه. فکر کردم رفته پیش آقای شهبازان. چشمامو زود باز می کنم. از چشمام پشت سر هم کرم می ریزه بیرون. بابا هم چشماشو باز می کنه.

«عمواحمِدِ دیشب این جا بود. اومده این طرفا دنبال تخمه ژاپنی. می گفت آشنا داره برای تنظیم این ماهواره ها. فقط اخبار خارجو می بینم، بابا!»

\*\*\*

عمواحمد دراز کشیده جلو تلویزیون و سیگار می کشه. هر وقت می آد خونه مون، یه کیسه تخمه ژاپنی هم می گیره و می آره. هفته ای سه چاهاربار می آد و با خودش فیلم می آره. تا صبح توی ویدیو خونه ی ما فیلم می بینه و سیگار می کشه. مامان سرشو دستمال بسته و از

توی آشپزخونه فحش می‌ده. بابا می‌آد توی آشپزخونه که دیس برنجو بیره. مامان می‌گه: «هوشنگ! فردا این لندهور اگه بیاد این‌جا، با بچه‌ها می‌رم خونهِ مامان، فردیس. تو بمون و این داداش شارلاتانت.»

\*\*\*

لابه‌لای روضه‌خونی، یکهو دایی جون‌ساسان می‌گه: «بالاخره خونهِ فردیس رو فروختیم، سودابه کاش بودی!» من هم داد می‌زنم و می‌گم: «حیف شد دایی؛ فردیس خیلی خوب بود... مامان... مامان! دایی جون‌ساسان او‌مده!» فتانه می‌گه: «وای... اگه باز جنگ بشه، نمی‌تونیم بریم فردیس.»

مامان می‌گه: «ببند دهن‌تو. سق سیاه! پاشو برو، مگه باشگاه نداری؟»

فتانه می‌گه: «دیگه نمی‌رم. قانون گذاشته‌ن که حتماً باید شلوار بپوشیم، تاپ هم نمی‌تونیم بپوشیم.»  
«وا! برای چی؟»

«نمی‌دونم، دیروز چندتا زن چادری او‌مده بودن گیر داده بودن که چرا موقع ورزش، شورت و تاپ تن‌مونه.» مامان چشم‌اشو می‌بنده و فتانه رو بغل می‌کنه. اون‌ی که اون‌جا نشست، مامانمه. کرم‌ها همه جاشو پر کردن. فکر

می‌کنم به خاطر اوناست که گریه می‌کنه. از چشماش کرم می‌ریزه بیرون. سرشو بسته. فتانه هم نشسته توی اتاقش و فحش می‌ده. بابا توی آشپزخونه‌س. داره چایی می‌ریزه. دم در اتاق فتانه می‌شینم و با اون چشمم که سر میله آهنی گیر کرده بود، ور می‌رم.

«خاک تو سرش کنن، نکبت ایکیبری. خجالت نمی‌کشه. کثافت گه! لندهور، عوضی آشغال.»

فتانه از توی اتاقش داد می‌زنه: «همچینم تاق‌باز دراز کشیده بود، انگار داره سریال جومونگ می‌بینه. باباخان هی می‌گی هیچی نگو! حالا بین!»

بابا با استکان چایی و قندون از آشپزخونه می‌آد بیرون و می‌شینه روی یکی از مبلاهای توی پذیرایی. می‌گه: «بهش زنگ زدم گفتم دیگه نیاد. این قدر دیگه شلوغش نکنین.»

مامان می‌گه: «چیو شلوغش نکنیم؟ کثافت ایکیبری نمی‌گه توی خونه زن داداشم هست، دختر بزرگ داره. بی عقل گنده‌بک! هیز سگ ندید بدید!»

عمواحمدیه پاکت تخمه ژاپنی خورده و تا تونسته تا نصف شب توی ماهواره فیلم لختی دیده بود. فتانه بلند شده بود نصف شب آب بخوره، دیده بودش. برگشته

بود توی اتاقش، درو قفل کرده بود تا صبح. چشممو می‌بندم و می‌رم پشت‌بوم و تکیه می‌دم به دیوار خرپشته. شب شده. هوا صافه. ماه قشنگ معلومه. چراغ پشت‌بومو روشن نمی‌کنم. یه دونه سیگار از توی جورابم درمی‌آرم و روشن می‌کنم. به ماه نگاه می‌کنم. بلند می‌شم می‌رم نزدیک بشقاب ماهواره و ایمیسم. هیچ صدایی نمی‌آد. ساعت یازده و بیست دقیقه‌ی شبه. بابا اون پایین داره صدای امریکا گوش می‌ده. نوک آنتنش از لای درز سنگش زده بیرون. مامان توی دست‌شویی داره بالا می‌آره. سرش درد می‌کنه. همون جا پهلوی بشقاب ماهواره می‌شینم. دود سیگار و فوت می‌کنم به ال‌ام‌بی وسطش. چراغای ماشینا روشنه. هیچ کس نیومده بیرون دم در وایسه. دود سیگار می‌ره توی چشمام و اشکم درمی‌آد. سیگار و پرت می‌کنم توی حیاط. چشمامو می‌مالونم. گوشمو می‌چسبونم به بشقاب ماهواره. یه وری سرمو می‌چسبونم بهش و آسمونو نگاه می‌کنم. از چشمام اشک می‌آد. گلوم درد گرفته. می‌زنم زیر گریه. یاد دایی جون‌ساسان می‌افتم. خیلی وقته دیگه نمی‌آد پیش‌مون. کرمای چشمام زیادتر می‌شن. یه چیز یو باید به بابا عرعی پارازیتی بگم. توی دلم قول دادم که بهش بگم. خیلی مهمه.



\*\*\*

یه بار یه آقای کت و شلوار سرمه‌ای او مد دم خونه‌مون دنبالش. مامان پشت در وایساده بود و به حرفای بابا و اون آقاهه گوش می‌داد. به من یواشکی گفت که برم از خانوم ایرانی یخ بگیرم. یخچال‌شون خارجی بود. یخ‌های کوچولو کوچولو درست می‌کرد. اون روز بابا برای ناهار کباب خریده بود و سفره انداخته بودیم توی هال. سقف هال مهتابی سفید داشت. بابا سه تا شیشه کانادا خریده بود. همه‌ش حرص می‌خوردم و لجم می‌گرفت که چرا یکی کم می‌خره. باید چهارتا می‌خرید. کاناداهارو خالی می‌کرد توی پارچ و لیوان لیوان برامون می‌ریخت. من دوست داشتم با شیشه بخورم. آقای ایرانی از توی اِفِاف گفت: «بیا تو فرزین جون.»

خانوم ایرانی لباس بلند پوشیده بود و بدون جوراب نشسته بود روی مبل. ساق پاهاش خیلی کلفت‌تر از مامان بود. داشت آلبوم عکس نگاه می‌کرد و سیگار می‌کشید. آقای ایرانی او مد کاسه رو از دستم گرفت و رفت توی آشپزخونه. خانوم ایرانی گفت: «مامانت خوبه؟»

«بله.»

«بهش بگو فردا می‌آم ازش خداحافظی می‌کنم.»

گفتم: «چشم.»

آقای ایرانی توی آشپزخونه داشت سوت می‌زد. نفهمیدم چرا زنش می‌خواست خداحافظی کنه. یکهو یاد خارج افتادم. وقتی رفتم خونه، مامان پرسید: «خانوم ایرانی چی کار می‌کرد؟»  
«داشت سیگار می‌کشید. گفت فردا می‌آد خداحافظی

کنه.»

\*\*\*

دودستی بشقاب ماهواره رو می‌گیرم و گوشمو سفت می‌چسبونم بهش. بابا با صدای کلفتش داد می‌زنه: «تو روحت آتیش بگیره. مخصوصاً قبلِ جومونگ نشون می‌دن که مردم حرفاشو گوش بدن.»

مامان چندتا جیغ نازک می‌کشه و صدای استفراغش می‌آد. سرمو می‌چرخونم و اون یکی گوشمو می‌چسبونم به آنتن ماهواره. یه حرفیو باید به این صدا کلفته بگم. داره دیر می‌شه. هیچ کس نباید زر بزنه وقتی می‌خوام بهش بگم.

\*\*\*

مامان داشت بالا می‌آورد. سرش خیلی درد می‌کرد. خاله‌میترا گفت: «هوشنگ‌خان بریمش درمانگاه.»

هیچ وقت این جورى نمى شد. سِرْمُ خوبش مى کنه.»  
 بابا گفت: «بذار بیاد بیرون، مى برم ش. زنگ زد  
 همکارم با ماشینش مى آد.»

\*\*\*

اونى که اون جا نشسته مامانمه. دور کله‌ی  
 نصفه تر کیده ش دستمال پیچیده و چشماشو بسته. هر کیو  
 تلویزیون نشون مى ده، مامان بهش فحش مى ده. بابا کارش  
 راحت تر شده. نشسته یه جا و کنترلو گرفته دستش. هی  
 پشت سر هم داد مى زنه: «خفه شو پدرسگ! تو روح تون  
 آتیش بگیره!»

تاق باز مى شم و بالاسرمو نگاه مى کنم. فتانه هم  
 تاق باز خوابیده. بابا هم مثل ما خوابیده. چاهار نفری  
 درازبه درازیم. مهرداد و چند نفر دیگه دوروبرمون مثل ما  
 درازبه دراز خوابیده‌ن. آتوسا هم رفته سر جاش خوابیده.  
 مهرداد کله شو از زیر ملافه ش مى آره بیرون و مى گه:  
 «چند روز پیش داشت لپای منو دست مى زد، یکهو  
 تر کید.»

خودشم یکهو مى ترکه. بوی عرق بدنش و جوش  
 صورتش پخش مى شه. مثل اون روز که سر کوچه دعوا  
 کردیم. اون جا هم بوی همین عرقو مى داد. نخسفیده از

بالاسرش آویزونه. کاغذش از وسط پاره شده و یه تیکه‌ش نیست. دیگه هیچ صدایی نمی‌آد. نه از مامان و نه از بابا و نه از فتانه. دلم دایی جون‌ساسانو می‌خواد. کاش می‌شد حرفمو به اون بزنم.

\*\*\*

یه بار یواشکی شنیدم بابا به مامان گفت: «با شوهر میترا رفتیم ملاقاتش. اون قدر پیر شده بود. همه‌ی موهاش سفید شده بود.»

من زیر پتو بیدار بودم. نشد بقیه‌ی حرفاشونو بشنوم. این فتانه شروع کرد درباره‌ی باشگاه و عروسکش زر زدن.

\*\*\*

آخر سر هم نشد اون چیزو که اون دفعه توی استخر بهم گفت روی کاغذ بنویسم، بهش بدم. از اون روزی که دم در خداحافظی کرد و رفت دیگه ندیدیمش. مامان داد می‌زنه: «ای وای! هوشنگ دیدی؟»

بابا می‌گه: «چیو؟»

مامان می‌ترکه. یه باد خنک می‌خوره به صورتم. بوی شیر می‌آد. من و بابا و فتانه مونده‌یم. فتانه رونگاه می‌کنم. می‌بینم سینه‌هاش چسبیده به سنگ بالاسرش و شکمش هم گنده شده. بابا زودتر از اون می‌ترکه. بوی

خوشمزه‌ی خونه‌ی سیاوش اینا می‌آد. یه گوشش پرت می‌شه روی صورت من. گوششو برمی‌دارم و جلو دهنم می‌گیرم. کاش کسی زر نزنه. بهترین فرصته. توی گوشش داد می‌زنم: «بابا همیشه می‌خواستم یه حرفی بهت بگم. گذاشته بودم وقتی سیپیل درآوردم بگم. الان که فرشاد سیپیل درآورده، پس منم درآوردم. بابا! بابایی! کی خوبه به ندا و نادیا چشمک بزنم؟ آخه از باباشون می‌ترسم. قدش درازه.»

فتانه خودشو لوس می‌کنه و می‌گه: «بغلم کن خوابم می‌آد.»

نگاش که می‌کنم، یکهو می‌ترکه. بوی پلاستیکی عروسکش می‌آد. هوا صافه. تابستونه. یه چیز نورانی کوچولو توی آسمون می‌بینم. بعضی وقتا فکر می‌کنم داره حرکت می‌کنه. ولی مثل ستاره‌س. یاد شبایی می‌افتم که فردیس، خونه‌ی مادر جون بودیم. چشمامو زود می‌بندم. توی بقالی‌یی که سر کوچه‌ی مادر جون بود، ظاهر می‌شم. دو تومن دارم. می‌گم: «عباس آقا آدامس ترقه‌ای چنده؟»

«ده تومن.»

«دو تومن نمی‌دی؟»

«برو بچه بذار باد بیاد. بده به گدا دو تومنو.»  
 از مغازه می‌آم بیرون و از دم در بهش می‌گم: «عباس  
 تخم مرغی... کله‌ت عین تخم مرغه.»  
 بعدش می‌دوم توی کوچه‌ی مادر جون.

\*\*\*

فردیس بودیم. بمبارون بود. موشک هم بود.  
 عمراً صدای ضدهوایی تا اون‌جا می‌اومد. با خاله‌میترا  
 و مامان و فتانه رفته بودیم خونه‌ی مادر جون. فقط من و  
 دایی جون‌ساسان توی بالکن خوابیدیم. بقیه توی خونه  
 خوابیدن. برام کتاب قصه خونند. بعدش دوتایی آسمونو  
 نگاه کردیم. دایی جون‌ساسان گفت: «لای بعضی ستاره‌ها  
 هواپیما هم هست. اون‌ی که حرکت می‌کنه و چشمک  
 می‌زنه، هواپیماست.»

«پس بمب می‌ندازن الان؟»

دایی جون‌ساسان گفت: «الان همه‌ی هواپیماها بمب  
 می‌ندازن.»

\*\*\*

دوست ندارم دیگه میله‌آهنی بره توی چشمام.  
 همه‌جام می‌سوزه. شکمم باز شده و ازش یه عالمه  
 دل‌وروده و گوشت ریخته بیرون. یه گوش فتانه چسبیده

روی سنگ بالاسر من. از گوشواره‌ش می‌فهمم. برش می‌دارم و جلو دهنم می‌گیرم. می‌گم: «فتانه کاش نمی‌ترکیدی!»

باز اون بالا روضه‌خونه اومده قرآن می‌خونه. یهو صدای دایی جون‌ساسانو می‌شنوم. انگار دم گوشم داره حرف می‌زنه. می‌گه: «کاش ستاره بودن فرزین جون... دایی جون! ای‌وای... ای‌وای.»

همه‌ش دلم می‌خواد دایی جون‌ساسان یه دوچرخه‌ی بیست و هشت مثل دایی مهرداد بخره و منم پشتش سوار بکنه. اون وقت می‌ریم توی کوچه‌ها. دوتایی سوت می‌زنیم و آسمونو نگاه می‌کنیم. به چیزایی که چشمک می‌زنه و حرکت می‌کنه. منم چندتا چشمک می‌زنم. اگه دایی جون‌ساسان بفهمه می‌گه چشمک نزن! اونا هواپیمان. انگار ترکیدم. چشمم محکم می‌چسبه به سنگ بالا سرم. چشممو می‌بندم که جیم بشم یه جای دیگه؛ ولی هیچ جای دیگه‌ای ظاهر نمی‌شم.

تیر ماه هشتاد و شش

تهران بزرگ

این کتاب در سال ۲۰۱۲ با نام **پارازیت** توسط انتشارات *H&S* در لندن بصورت کاغذی، الکترونیکی و صوتی منتشر شده است.

\*

در پاییز سال ۱۳۹۳ اقتباس نمایشی از این رمان به اسم «**چشم بر هم زدن**» به نویسندگی محمد زارعی و کارگردانی محمدحسین زیگساری شکل گرفت که به مدت یک ماه در تماشاخانه ارغنون روی صحنه بود. در سال ۱۳۹۷ نیز مجدداً با تغییرات اندکی در عوامل و طراحی صحنه، در تالار حافظ به روی صحنه رفت.



# Jamming

A Novella

By Farhad Babaei

